

ز انصورت مشهور گسل کو منبع نسبت بزل  
 از سحر گوئی یا ز رویا از نفسا حکم فر  
 در آتش آبی تمبیه در آب آتش تعبیه  
 آن پاک رو چون جام هم در عشق آن ششم  
 من چون شوم کوه نظر در عشق آن سحر گهر  
 بیخ دل از صفرای او میخورد زرد می خج  
 من غانی مطلق شدم تا در جهانی شه شدم  
 گفتا عزیز مصر که تا عاشقی بخشیدت  
 ای صدم حال از قوتش گشته حقیقت بی حال  
 آرزوی آن که در معشوقش فرق مردان بشکنم  
 گر لشکر مردانیاں قوت کند بر مهینان  
 سلمان با چوگان منم اندر کباب مصطفی  
 گر خارجی با کلاه آید بر پیش زود انقدار  
 عاشقان عاشقان من عاشق فرزانه ام  
 جانان را کم کرده ام تا چندین گشتگی  
 گریه لب گنجی بیایا من نشانی گو میت  
 در بحر صدف بیکران بیزار گشتم از صدف  
 عاشقان عاشقان ام مرد من پویانده ام  
 دل در دهانی لبری زیبارخی خوش نظری  
 افسون گری ای بارگو تا کم کن افسونها  
 تیوچه باشد زرد من طوطی چه گستاخی کند  
 من در دهای عشق او ترک عمارت کرده ام  
 تمذیل دارم در هوا دشمن از وضع خدا  
 ای عاشقان عاشقان از جان مخلصم حیدرم  
 حیدر امام دین بود حیدر مرآت زمین بود

تن نغمه از شرم او بگر نغمه جان در دم  
 نه از قلمتای سیر می تا ز تاپای علم  
 در آتش جان طریقی دل در زدم  
 این گره خود پیدا کند باکی ترکم خور تو غم  
 که ساحل دریای جان آن بشارت و بدام  
 چون در عشقش بر زخم زود بر زخم آن شدم  
 گریست در شایم من کس نشنود خود پیش دم  
 من غمناک الاحسان من جوده او من کم  
 ماکان فی الدارين تطاعتنا و القدم

از آب و از باد او بس بنده آزاد او  
 چه پست است این راه را در چاه اول چاه  
 ما سون ای انعام ثابت لنا اقدار منسا  
 ای جان با جان جو یای تو در بحر خون  
 من کف نعل و فاضلی کردم بشوق از کمالی  
 تلویح این خسارین عشق بی تلویح شوی  
 بازار مصر اندر شدم تا جانب متر شدم  
 من قدر آن نشناختم آنرا هوس بند شدم  
 تبرزین این تعظیم را تو از است آورده

رجز مثنوی سالم

از دولت شیر خدا زندان ایشان بشکنم  
 چیره اگر آید بریم غمزش بچوگان بشکنم  
 ز قش زرم این تیغ را منوش چو شدان بشکنم

گر دیو بیابا کی کند یعنی ترسد از سلاطین  
 من ملک از در شدم تا خون مردان زخمیم  
 از شوق عشق شمس دین بر خط میگویم

رجز مثنوی سالم

از ما شو غافل جنبی فرزانه ام فرزاد ام  
 بشنو ز من آن گنج را و بیانه ام و بیانه ام  
 چون من صدف بگذر شتم در دانه ام دانه ام

داوم صلاهی ناگهان اندمیدم از آستان  
 چاکب سوار خضرم شب را اندر دست خود  
 ای شمس تبرزین بیایا از ما چرا بیگانه

رجز مثنوی سالم

گفتم بله ای عاشقان من افسانه ام  
 زیرانه من افسونم که افسانه ام  
 ایشان چه یک اینج من با زایل شایده ام  
 تا تونه پذیرای من بند این پویانده ام  
 شمس شمع جان آن شمس پویانده ام

امروز باز از نور حق بر نوشتن سجده ام  
 روح و شریک از آدمم از خاک در عالم  
 موی داوود نبی از سحر من یک قطره اند  
 گرگ و پلنگ و ببر این صحرانیا در تابان  
 با این همه گفتار من این علم و این گفتار من

رجز مثنوی سالم

حیدر مراره بین بود در پیش پای درم  
 حیدر مراره اعلا بود حیدر مراره والا بود

حیدر مراره بین بود در پیش پای درم  
 حیدر مراره اعلا بود حیدر مراره والا بود

چون کل فرورد نفس چون که بر آمده شکم  
 چون می صبح خون می خون می خون می خون  
 ای بی تو راحتها عبادی بی تو صحتها غم  
 تا در کرد پیدا شود ای جان غم وی جان غم  
 که عشق شد بنام شمس من غلط پیش است که کم  
 گاه از غمش چون غمراگان از خجالت چون غم  
 دیدم کی بوسفت نمی گفتم ز فضل و کم  
 یا حسرتی من بجز با غلغلی یا ز اندم  
 از غم جان شمس من از اول صاحب اعلم  
 صد خنجر زهر آب از برق شایان بشکنم  
 من گردن آن دیوار پیش سیلان بشکنم  
 من گردن بر خارجی از قول قرآن بشکنم  
 باز آورم چون عید تو تا فصل زندان بشکنم  
 باشع و مجلس در جهان پویانده ام پویانده ام  
 اینک منادی از نیمه میخانه ام میخانه ام  
 اندر میان قلب با مردانده ام مردانده ام  
 که هر چه غم خیر حق بود بیگانه ام بیگانه ام  
 مست و خراب بخیر زبان عالم زبان پویانده ام  
 چه جای خویش آشنا چون من خود بیگانه ام  
 از نور کسب است این زبان من تا که فرزانه ام  
 زیرا که از علم القین طاح این عمانده ام  
 زیرا که من در بینه شیر خدا مردانده ام  
 که تو بسنجی مر مرا که تر یک جودانده ام  
 زیرا که اندر راه دین حیدر جان شمس پویانده ام  
 خوش علم را جا بود دین من این و شد هم پویانده ام

علاقی - صبح

<p>حیدر عالم کل بود هم صاحب دل بود در چشمه ای بنیاد علی در لطف ما گویا علی در عشق جوی حیدر در راه پوی میبردست حیدر بران حیدر بخوان آشکارا در نهان</p>	<p>در آسان غافل بود در چشم جو در نظم آدم در ترقیب ادنی علی گزینستین من کا فوم گر علم خوانی حیدرست و نامی ترا کبرم حیدر که از انوار ارا در چرخ خاک خاک دم</p>	<p>حیدر چنان شای بود بر جسم جان مای بود هفت آسان لال و مفت زین میدان حیدر بود شیر خدا حیدر بود میر و غنا مولا چو مرد عالی در علی را طایب</p>	<p>هرش چو خمر گاهی بود از سرده عالم بر هم چون زده از خورشید او پدید آید تم پیا تر کم حیدر بود کان سخا جزا و بعالم منکم اول علی آخر علی معلوم شد این آدم</p>
<b>رجز ششمین سالم</b>			
<p>این بار سرست آدم تا جام و ساعز بشکنم روم تن جان شده تا کبرکان بر بشکنم گنج بسویم نگر دگوش فلک را بکنم من مزع عالی مهتم از اشیانه بر پریم من جبریل حضرت پیش محمد آمده امروز سرست آدم تا دیر را در این کنم</p>	<p>شیر خدایم آمده تا بچ خیر بشکنم گر طعن بر عالم زند دندان اختر بشکنم تا اگر گسان چرخ راه مال و هم بشکنم تا بر همه پیغمبران موسی کبر بشکنم</p>	<p>از کف عصا گر بنگم ز خون را عاخر کنم چون بملح آدم از هفت کشور بگذرم مطلب از خنده دم در کج حبس قاده ام میخواهم اکنون تا که من باشم تن زنی هم</p>	<p>گر تیشه بر دستم رسد تنهای آذر بشکنم چون پای برگردون نهم چرخ و خیر بشکنم باشد مگر که دارم روزی نفس در بشکنم میجویش ما دامنات آدم دیگر بشکنم</p>
<b>رجز ششمین سالم</b>			
<p>امروز سرست آدم تا دیر را در این کنم امروز سرست آدم خوش خوش چو بازان امروز سرست آدم تشنه بدشت کربلا امروز سرست آدم گلدسته بر دست آدم ای عشقان ای عشقان پیداشوم پیداشوم مشوقه گر گوید بر در عشق با روانه دان آب حمت قطره برین نشان تا دامم شده تنی گم گشته ام چونی در خورشید ای شمس من ای شمس من من نگر در من</p>	<p>آتش زدم در تیکه تنهای آذر بشکنم حکم سلیمان میبوم تا چندا بر بشکنم تا نشکمان را دل هم صنوبری بشکنم چون کوه با عالم کی شاخ اختر بشکنم</p>	<p>امروز سرست آدم مت ز بر دست آدم امروز سرست آدم نور محمد نیستم امروز سرست آدم تا شمرن جوشن کنم امروز سرست آدم ستانه میگویم سخن</p>	<p>کا ز اگر دستم کشد من دست کا ز بشکنم پیان بچید رسته ام من عهد عمر بشکنم بر لشکر روانم هم نخل لشکر بشکنم نه دشمنم کردم ازین چرخ خیر بشکنم</p>
<b>رجز ششمین سالم</b>			
<p>من هر یک سو نهم رسوا شوم بود شوم تا کی صدت بهم چنین ای شوم دریا هر زده ام خورشید شد پیداشوم پیداشوم ای بامن نپهان چو دل دل همت میکنم که میجو باز آشتا بر دست تو پر منم ای آفتاب در تو نور با فرستی نور تو در گوش تو در پیش تو اندر دل پر پیش تو ای چاره از من چاره گویان روز فکاره گر سیاهاره بیروی چون مهره در دست</p>	<p>ممن هر یک سو نهم رسوا شوم بود شوم تا کی صدت بهم چنین ای شوم دریا هر زده ام خورشید شد پیداشوم پیداشوم</p>	<p>ایم اگر ترا سا شو ز نار بنم بر میان ساقی چنین میدهند زان دور و آلوده ام روز اول بیع و شر اگر هم باز آورش</p>	<p>در کفر اگر صادق نیم تر شاشوم تر شاشوم میخانه بار اسر بر صبا شوم صبا شوم سودای خود خواهم بقدر آنجاشوم آنجاشوم روزی تو که جان دل بکنا شوم بکنا شوم</p>
<b>رجز ششمین سالم</b>			
<p>تو کعبه هر جا دم قصد مقامت میکنم که چون کعبه ز پرتو آن ننگ هست میکنم ای جان هر چه تو جان اغلاست میکنم اینجا چه باشد تو منی دین صحت میکنم بگره زین جلد صوابم که هست میکنم چیزی که درش میکنی زان خیر است میکنم</p>	<p>هر جا که هستی غلط از دور در نا طری گر غایبی هر دم چو آسیب بر دل مینری من آینه دل از تو اینجا صفائی مینرم ای آن با چه میگفت آن لبر ترا گه هست مانند آن گه چو جوت مختلف اشی سالم دین من میگوی با جان من</p>	<p>از دور در نا طری گر غایبی هر دم چو آسیب بر دل مینری من آینه دل از تو اینجا صفائی مینرم ای آن با چه میگفت آن لبر ترا گه هست مانند آن گه چو جوت مختلف اشی سالم دین من میگوی با جان من</p>	<p>شبانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم دوری بتن بیک اندک و دم طلا من گوش خود را در قتر لطف کلامت میکنم هر چند از تو کم شود از خود نامت میکنم یک کلمه نچته میشوی یک کلمه نامت میکنم جان غلان معرفت به حسامت میکنم</p>

در این کلمات شریف تبریز  
 در این کلمات شریف تبریز

در این کلمات شریف تبریز

ای عشقان ای عشقان من تلخ را شیرین کن  
 من آمده عیسی دلم به حیات مردگان  
 من گریه عالم دیده ام ز راه را بریده ام  
 از ساحل دریای او هر دم کجی را در کشم  
 هر لحظه صد بارش کشم بر خاک زارش کشم  
 آمد بهار عشقان منزل بسوستان کشم  
 همچون غریبان چمن بره روان کشته بین  
 ای برگ توت یافتی تا شاخ را بشکافتی  
 ای غنچه گلگون آمدی در خویش بریان کشم  
 ای بلبل آمد در دود تو با بسته فریاد تو  
 بشنو ز گلشن راز نامی حوت دلی آواز تو  
 از باد ساقی جان من جان من جان من  
 در گلشن وستان او در لاله در میان او  
 بر رفت در دم از دو کبکشا و جانم پرده تا  
 هر چند روی عشقان آمد مثال عفران  
 و دل بدم در جستجو بسته رنگ بوی او  
 در خاک با هم تنم چون کمان جسمها گشتم چون  
 در پیش تو پیدا شو دران باد پنهان شدم  
 رفتم بسوی اصل من هم جان صل من  
 جولان من بر آسمان جولان ل بر لامکان  
 زانستونا با کیم لا تسجروا اصحاب کیم  
 الحمد لله الذی من علینا بائتنا  
 یارب اشرح صد ذریا رب رفیع قدرنا  
 بوی آل میزاد سخن دل حاصل آید از سخن  
 ای ساقی روشن دلان بهار سخرای کرم

رجز مثنوی سالم  
 من زنده سازم مرد را آنکه نکو آید من کنم  
 من ساقی بزم دیم من صفدر زرم دیم  
 من بوم من صد سال را در یک نفس میدین کنم  
 صد جان بر سر بر زان کس که من از جلال  
 سازم دلش چون صدف آنکه گوهر چین کنم  
 اول سترش با بر کنم نه پای هر کس انگنم  
 در گوش جان من مبدم آواز ده تقنین کنم  
 من داده خسته ام مفتاح دل بسته ام  
 من داده خسته ام مفتاح دل بسته ام  
 رجز مثنوی سالم  
 هم بسته پادم گام زون غم غریستان کنم  
 جانی که دست از خاکه زان شرف از آن رون  
 چون تنی از زندان کج تا مادین من کنم  
 ای هر چه بر سر زودی از زمین سر زودی  
 با ما گو چون آمدی من خود خیزان کنم  
 ای رنگ عجب از کجا دانی بوی غنچه از کجا  
 تو شاد گل ناشاد تو کی شکر این جان کنم  
 ای سروستان چون خضر می با کویا  
 بر ساز لیل سازم اگر زیم آن ستان کنم  
 آواز قمری تا قمر بر رفت طوطی پر شکر  
 آواز قمری تا قمر بر رفت طوطی پر شکر  
 رجز مثنوی سالم  
 بر روی سرو پان چو جو با شدم چون  
 ناگاه آن روی من آمد ز بی سوسوی من  
 چون باز با وج سما پان شدم تران شدم  
 دیدم دو محمدان کم در دهن ازلان گون کنم  
 زین عفران من بگشتان خندان شدم  
 در دوش چپند دران ل مومر شد ویران  
 اکنون چو دیدم زکاو کیان شدم کیان شدم  
 بر عاشقان از روی ما جمله نیکی بی بدی  
 از لطف من در دیده با پنهان شدم پنهان  
 تو نقش ایامی ز من جان من جان شدم  
 در پرده جسمی از ان رای اندازی سوجان  
 در خانقاه صوفیان من آشد من آن شدم  
 زیم چو قطع این مان با چو خیر آسمان  
 در حکم جان هر دو جان سلطان شدم سلطان  
 گوید و لای شیره زرد بر شیره شیران گن  
 گوید و لای شیره زرد بر شیره شیران گن  
 رجز مثنوی سالم  
 فی ظل من مستوی لا تغفروا ابواکم  
 یا اولیا لا تحزنوا ارتحکم لا تغنبا  
 یارب اظهر برنا لا تعبدنا اربا کیم  
 مالی آکس اغیره مال البرایا خیره  
 رجز مثنوی سالم  
 از بر این آورده ما را از سحر ای عدم  
 تا جان نگر ت گزرد وین پرده را از جلال

من کور ماوراء او را در یک نظر من کنم  
 من خمر و فرود را در یک نفس شین کنم  
 صد دل بهر سود مبدم از هر چه در خون کنم  
 آخر در چون سروران با غرور و با تکلیف کنم  
 هر دم هزاران زده را عشق شمس العین کنم  
 تا بخت بر زخسته را چون بخت و شکران کنم  
 با جان از بخت را هم منزل ایشان کنم  
 سرور و شیرین بخت تا من در آن سیران کنم  
 دین خانه ما در از کجا تا قدرت در بیان کنم  
 تا حلقه گوش از شام پرده پر جان کنم  
 می آورد احسان جان من جان من جان من  
 در مجلس شمس چون کج گشتان گم گردان شدم  
 روشن شد از روی کوی من حیران شدم حیران شدم  
 با عاشقان آنجا بهر معان شدم معان شدم  
 در بر زنجیران دل درون شدم معان شدم  
 بر منکران سردی فاش شدم طوفان شدم  
 گوید درخت از باد من ضبان شدم ضبان شدم  
 بی جسم جان من طعم جان شدم جان شدم  
 ای پاره زان شکافان شدم خاقان شدم  
 چون صاف جلد در عریان شدم عریان شدم  
 لا تنسوا من خاکم تا نرسوا انوا کیم  
 لا تنسوا من خاکم تا نرسوا انوا کیم  
 اشجنتکم لا تنسوا لا تنسوا  
 طاب المصابی سیره لا تحسروا عصابکم  
 تا مقبل آید از سخن لا تنسوا کلابکم  
 زیرا که نگر ت جان و جان کند هر خطکم

چون  
 کیم

ای دل خوش انتقال و عاقبت از حال و  
 زان کی که او سر که شود ز ترش و بی کی رفت  
 بگر کن بران طل گران بر آه سر و منکران  
 مانند ما در دیده بر دیده چرخ سیده  
 خالی نمیکرد و طوطی خالی کن از تن راز من  
 باز آدم باز آدم از پیش آن یار آدم  
 شاد آدم شاد آدم در جمله آزاد آدم  
 من مرغ لاهوتی هم دیدم که با سوتی شدم  
 ما را بچشم سر بسین ما را بچشم سر بسین  
 یارم بسیار آمده ما را خبر دیدار آدم  
 باز آدم باز آدم تا وقت رایسود کنم  
 بانامم باز آدم تا بهر بیاران دل  
 باز آدم باز آدم تا بو که من بی شوم  
 ای عاشقان ای عاشقان خیر می ام چون  
 ای عاشقان از بخت اگر دلدار من بود  
 گفته شما بس طهره با که بجز تو باریده  
 گفته شما دارم دلی شوریده بیجا صل  
 گفته شما من ای تیج در زنده تا که روم  
 گفته شما چون غم می ز راه چاه جسته  
 گفته شما دارم دلی از دانه منعی توی  
 ای بلبل سان ای سر نبال از خوش تو  
 باز آدم باز آدم مست و عیار آدم  
 سانی مرا می مید به مطرب مرانی میدید  
 اکنون مرا بچین گریلی منم مجنون گم  
 نانی بدم جانی شدم خالی بدم کانی شدم

برخ نداری حال و گر چون می جانم  
 این می بجانم بجز کو جامم کو جانم  
 تا سر زدن سوزان شود گزده بلا شانم  
 ای خوابه برگردانج در دهم تنم  
 مست است جانم ای گل ترسم که لرزد از قدم

خوبی حال عالمانی جان حال عارفان  
 آن می بیارای می بجز کاشکوفه ش حکمت  
 که بجز خالی بجز گفتار من عالی بیست  
 هر کس که با می میکند آخر جانی میکند  
 ای شمس تیریزی بین ما را تو ای نعلیم بین

رجز شمس سالم

چندین هزاران سال شتابم گفتار آدم  
 دلمش ندیدم گمان گوی قار آدم  
 کاخ صدت من میم من شوار آدم  
 در نه یازدم چه کار او را طلبکار آدم

بالا روم بالا روم آنجا روم آنجا روم  
 من نور پاک ای سبز پشت خاکم ای سپر  
 از چار ما در برتم در هفت آبا نیزم  
 ای شمس تیریزی نظر در کل عالم کی کنم

رجز شمس سالم

از اشک چشم و آه شب می دل چون کنم  
 بی جسم و جان مستی با دل بوزن کنم  
 اما الفت هر شبی روز خوش چون نون کنم  
 با بخت دولت بهر بی شجر و مامون کنم  
 گفته شما هم هر قطره با من اولو کسوت کنم  
 گفته شما من جهان شوتا سرور و مخزون کنم  
 گفته شما بگذرتن اطللس اکسون کنم  
 گفته شما بر خود را با تان و عذرا اکنون کنم  
 گفته شما من ه تا زغم هر ساعتش بر خون کنم  
 کز اشک چشم و آه شب خسار را گلگون کنم

باز آدم باز آدم تا دل بلان لب زخم  
 باز آدم باز آدم که جسم جان دل بر کنم  
 باز آدم باز آدم دل داده شوریده  
 پیش آرد آن در بر گرفته شما کم کن جفا  
 ای عاشقان این شب جان پی جانان  
 گفته شما بسیار شد دیده نیالوم خواب  
 گفته شما چندین غمنا دار می من فاقه ام  
 گفته شما مشاطه شمی ز نور می یا فتم  
 گفته شما در پرده با خود را چرادا می  
 اینم خشم که دم دلی گرزوا جازت با شام

رجز شمس سالم

سلطان مرا می میدیدد الله زینهار آدم  
 جام و قلع بچون نگریست بردار آدم  
 او من شد در من او شدم هم خود گرفتار آدم

با مرغ او به خانه ام در لامکان پدیده ام  
 فراع ز جان تن شدم امین با من شدم  
 ای شمس تیریزی منم جوینده عرفان او

کو دیده کو نوش بو کو گلستان کی بود شتم  
 از بحر جان اردو و دایج در روشد شکم  
 یا نور شویا در شو با ما کن چندان ستم  
 شاهی بود بالشکری تنان با شد آن علم  
 اقی ت پا در روش می صحت جانی ستم  
 در من گرد من نگریه تو غمخوار آدم  
 بازم بلان بازم بلان اینجا بزنار آدم  
 آنجا یا ما را به بین اینجا بسکسار آدم  
 من گوهر کانی بدم اینجا بدیدار آدم  
 چون در بیابان فنا جان دل انکار آدم  
 باز آدم باز آدم تا در عشق افزون کنم  
 زهر چه جز در بود از شهر دل بیرون کنم  
 چون مرغ عشقی آشیان حضرت چون کنم  
 خود را گریلی صفت عشق و مجنون کنم  
 گفتا برو که عاشقی هر دم بلا افزون کنم  
 چون جان باشد در بدن من ننگانی چون کنم  
 گفتا که صد شب بهر شبی بار ز در تیغ خون کنم  
 گفتا از خود بیگانه شوتا من تیغ قارون کنم  
 گفتا ترا در پر تو آن شمع او شمعون کنم  
 گفتا که گریه شونم صد چون تا من خون کنم  
 شیر تران در رخس بر بندم و انسون کنم  
 با بلبلان شمع خوش خوش گلزار آدم  
 هفتصد هزاران شد کانیجا بدیدار آدم  
 هم گلشن و گلشن شدم در سراسر آدم  
 صانع منم هم دلی اینجا عرب و آرا آدم

باز آدم

باز آدم باز آدم تا فضل زندان بشکنم  
 هفت اختران بی آب بین کین کباب منور  
 ز آغاز صدی کرده ام تا جان می شکست  
 روز درو باغ طغیان گریه بینی غم مخور  
 هر جا کی گونی بود چو گان حدت در بود  
 چون در کف سلطانم چه بدم چو کاشدم  
 گریه با سان گوید که چو دروم بزم خون  
 خوانم گرم گسترده همان خوشم خوانده  
 ای آنکه اندر جان من بقتین شوم میکنی  
 از شمس تبریزی اگر باده رسد بشکنم  
 بس چه میکردم که من آمینه نیکی شوم  
 اول هم مشغول بودم آردم اینجا این  
 نفس و لایق ستمی در آب گل انداختی  
 که تاج سلطانی شوم که کمر شیطانی شوم  
 باز آدم باز آدم باز از دستان بشکنم  
 در میگرد ساقی شوم غمخانه را باقی کنم  
 که بختب جوید مرا تا دره کوبد مرا  
 زندانیان جمع آورم از چاه زندان بکنم  
 گز شمس تبریزی مرا گوید که بی شوم  
 تا من بدیدم روی تو ای ماه شمع روشنم  
 در با اگر بسته شود زین خانه شمشیر  
 بر آن قباب انورم خوش بود بار بر درم  
 گویم سخن باز گوید روی کن ز آغاز گو  
 روز که صاحب امتی جان حیات عشق تری  
 افلاک پشت بر نهاد ملک پشت بر بند

رجز مثنوی سالم

هم آب بر آتش زخم هم بادشان بشکنم  
 بشکسته باد پشت جان گریه چو جان بشکنم  
 من صلهما و پنج شان از راه پنهان بشکنم  
 گونی که میدان سپرد از زخم چو جان بشکنم  
 که در ترازویم نمی می آن میزان بشکنم  
 در بان اگر دستم کشد زین ست در با بشکنم  
 گوشم چو پای اگر من گوشه نان بشکنم  
 که زین زخم خاشاکم ترسم که فرمان بشکنم

رجز مثنوی سالم

تو حکم میکردی که من غمخانه یکی شوم  
 تا او نمی کردم بخود تا قابل نیکی شوم  
 در دم بدان انداختی که کسیر نزدیکی شوم  
 که عقل چالاک شوم که طفل چالاک شوم

رجز مثنوی سالم

شیخان اگر منم کنند عین ایشان بشکنم  
 من دست پایش در زمان بفرق زندان بشکنم  
 همانی ایشان کنم قبوش ایشان بشکنم

رجز مثنوی سالم

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گشتم  
 آن راه بود در لامکان سرور کند در روزم  
 منج بهایم آدم که خوار با کل بر کنم  
 بین فی طوی را از گو من سخت کند و گویم  
 رضوان جور و جنتی ز یاد رفتی و منم  
 دل گویدت مومم ترا با دیگران چون منم

دین چرخ مردم خوار را بنگال در زمان بشکنم  
 تا چرخ طوطی خوار را وزیر زندان بشکنم  
 تا گردن گردن گشتان پیش سلطان بشکنم  
 که زوزه دارد تک گرم اگر نان بشکنم  
 گشتم حقیر راه او تا پای شیطان بشکنم  
 پس می ندانی نقد را این بشکنم آن بشکنم  
 گردون اگر دوزی کند گردون گردان بشکنم  
 جام دو پر می میکنم تا شرم همان بشکنم  
 دیوانه گردوی کند من مغز دیوان بشکنم  
 من لا و ابالی دار خود استون کیوان بشکنم  
 خورشید بی نقصان شدم تا طبع کی شوم  
 زانم چنین می سختی تا شمع تاریکی شوم  
 یک ساعتی ترکی کنم یک محله تا جکی شوم  
 در روی او سرخی شوم در روش تاریکی شوم  
 من عهد سالوسی کنم من عهد چنان بشکنم  
 پند می بندم در زمان من بند و پیران بشکنم  
 زنجیر خود را بگسلم من قفل زندان بشکنم  
 بر خیزم و پائی سر صدای همان بشکنم  
 گویم که من دیوانه ام این بشکنم آن بشکنم  
 در هر مقامی که روم در مشرقی بر می تنم  
 من شامم و شام هشتم برده سپاهان منم  
 من قندار اندم با دام بارار و خشم  
 فضل از دین ان کجا بود اینجا منم  
 هم آب هم سقا تویی هم مانع و سرور منم  
 من می میدارم درو نبود بغیر از منم

دوی بر سرم تاج خردین نهاده آن لبم  
 در سزخانه با کله من سرشوم جلد چوم  
 دینک سر دگر گران می از بد برای استخوان  
 چون مغز نالی ای پس از پوست برداری  
 ز قتی عاشق را جان از ز قتی مشوق  
 عهدی که باقی بسته ام تا مردنم زبان بشکنم  
 بر قول قرآن صادق اندر ره بن لطفتم  
 فرمان شیطان بشکنم هر جا که دیداری بود  
 چون باشنسته نمی زوم چون در بیان بشکنم  
 عهدی که باشی خدایستم بجان ام نگاه  
 عاشق شدم عاشق شدم در کوی جانم میرم  
 جانان من جانان من بر برون جانان  
 زاهدیم عاشق شدم کاذب بدم عشق  
 از ساعز روز است افتاده ام من نیست  
 در سحر فکر افتاده ام در صدف کشاده ام  
 از قال با حال آدم نه از پی مال آدم  
 عاشق بی عاشق بی تا دور تو کتر کنم  
 عاشق بی عاشق بی تا از کمال لطفتم  
 عاشق بی عاشق بی خانه من بر داور  
 عاشق بی عاشق بی در بوته درم در  
 عاشق بی عاشق بی درین گر گینم  
 عاشق بی عاشق بی تا عود خوشبوئی  
 کاری ندارم بعد ازین تا چند گلکاری کنم  
 من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم و در  
 دکان خود بیان کنم دکان من سودای تو

چند کله سیلی مینوی آن می یافتند از سرم  
 زیرا چه بی حد شد نشان آید گوهرم  
 در بشکن این سخن آن عقل جانم سرم  
 در کوی سی آبدی دیگر کوی کوزم  
 زیرا که کبر عاشقان خیزد ز اندک کبرم  
 ای در دای آه کو اه گو اندک

شاه کله ذرا آید بر فرق من از فرق خود  
 آن جز مغزی بود که پوست نگردد و را  
 کوزش بر جونا در پشک رو بر مقدار  
 ای جان من کی گله یک خم تو کم گیر از گله  
 ای در دای آه کو اه گو اندک

رجز مثنی سالم

گهرم ندارم ملتی که قول قرآن بشکنم  
 من نیز چون مردان حق فرمان شیطان بشکنم  
 در بیان چه گستاخی کند من مغز و بیان بشکنم  
 عهد خدا بشکست ام گر عهد و بیان بشکنم

قرآن قول مصطفی شکست مرد راه من  
 چون پیر نیستم میدد از جان قبول آید مرا  
 از به کتر دانه در بند زمان مانده ام  
 مولای رومی من گزینانند صفت ان نشین

رجز مثنی سالم

زود زود در بیان من بنا که جانم میرم  
 در لطف حق قیمت شدم در راه عرفانم  
 بر سزنان شوق ستانم خیزانم  
 گوهر بکفت نهاده ام نزدیک سلطانم میرم  
 نالنده چون آل ام با در دافغانم میرم

باز آم باز آدم از غیر حق باز آدم  
 افق فخری خنده ام تخم طرب نشانه ام  
 من ز غایب قریب مجور و غایب غم  
 آن گوهر عرفان بود کا ز غم سلطانم  
 بگذر شمس الدین سخن از در عمل سببم

رجز مثنی سالم

آمد به لاری تو خاک ترا گوهر کنم  
 تا زنت تو آنجا کشم این جانان کبر کنم  
 تا من چو پاه نو ترا بگذرم و لاغر کنم  
 ز نعتت بر دیار منم ز تو کی باور کنم  
 آتش زخم در جان جایت دل من کبر کنم

عاشق بی عاشق بی اول آب سببم  
 عاشق بی عاشق بی قربان شمع تا ترا  
 عاشق بی عاشق بی درویش این درگاه  
 عاشق بی عاشق بی این در دایانم  
 عاشق بی عاشق بی با شمس دین شاره

رجز مثنی سالم

من خراج اندک نیستم تا خرقه زنگاری کنم  
 چون کان لعلی یا ختم پس چکانداری کنم

دکان چرا گیرم چو دکان با نام بود  
 چون شکسته نیستم سرا چه باندیم بگو

شب پوش عشق خود نهاد پانیده بندم  
 و آن عشق کی دیده بود از نوری خیمم  
 شیرین کند خلق و لبم لوری و چه ز نغمم  
 در زلفی فارس نگینی با در گیسو لاغرم  
 از چه بگو از چاه کو ای یوسف جانم  
 از هر کی کتر منم گر عهد و بیان بشکنم  
 هر چه نه این آن بودی طاق آسان بشکنم  
 کی ره به پرازش برم گر عهد پیران بشکنم  
 ترک ایم و مردان این خط بشکنم  
 قلبم ندارم ملتی که قول مردان بشکنم  
 دل داده ام دل داده ام اندر پی آن میرم  
 تا محرم را ز آدم بر حکم نردان میرم  
 مرکب میدانم زده ام اکنون بجان میرم  
 چون بلبل اندر عشقتم سوی گلستان میرم  
 تا کی چنین نهان بود پیدا و نهان میرم  
 معنی طلب دعوی کس کم گو بفرمان میرم  
 یار تو گروم بعد ازین حال ترا بهتر کنم  
 تا دبری آموزست چه چون نت و بر کنم  
 جانی و هم از جانم در غم ترا خوشتر کنم  
 تا من بیک بخشش ترا سلطان کبر کنم  
 در مان اگر خواهی من درو ترا باور کنم  
 تا نامت از نور یقین خورشید نامم آور کنم  
 حاجب عمار دای من تا کز منش باری کنم  
 سلطان جانم بس چرا چون بنده بزاری کنم  
 چون من طیب عالم هر چه بیاری کنم

بند زندان کبر

جان

چون گشته ایم نزد یک شادانک و بر کنی  
 زینچهر بر دستم نهد گداز دست بکار کنم  
 یک شب بهمانی من آن تاروس پیش کشتم  
 دل زامن بر دگر گیری چون من میایی گوهری  
 شکری علی لذاتها مهربی علی آفاتها  
 ای طریصا صبر این پرده نمی توان سحر  
 قد شعیده از کارگانا تا ستونها بر آنا  
 زان از بگردن می نم ز یاد عروس کنیم  
 امدار من ز اوله المال من مال  
 من کیستم من کیستم من هست و چار و بیتم  
 گاهی ای سیر سوسه گاهی ای سیر تنگه  
 جامی نبوش ای شیخ ده زرق ای یکسویه  
 از صورت روحانیان عشق ثابت گشته  
 خامش گنم چون خود بخود ز عجب کرم  
 من گاه که وقت سحر آوازه نیکو گنم  
 بلبل نیم گانه چمن از جو گل غنفل گنم  
 تو تو زخم تو تو زخم بر ترک بر بند زخم  
 مرد از خور مرغی نیم گرس چه میخوانی مرا  
 هر جا که باشی رسم کن گاه که درونم زند  
 هر جا که نیستم خانه در روی تهنج لبها بود  
 چون دختران طاهری من لب شوهر نیم  
 این جوش دریا بین آن که مینوی برین  
 عشق را قاضی یم کاشکتیم همچون صبر  
 مغضبی توئی قاضی توئی مستقبل ماضی توئی  
 آنما توئی آنجا توئی پیدا توئی پنهان توئی

چون میش عاشق او شدم از خوشی زاری گنم  
 در غم می غم گنم گنم نام هشتاری گنم  
 دل را پیش من بنده لطف لدار گنم  
 آسان آرد غم مخور تا منت غمخواری گنم  
 یا ساقی تم با ساقا عیش و خاری گنم  
 تازه بهم زنده ستر تا پند مردوری گنم  
 حیدر علی سادگانا شایم چه کستاری گنم  
 آتش زخم اندر تن تا چند ستاری گنم  
 خامش اگر خامش کنی بهر تو کفتاری گنم

چون بلبل در باغ دل خفیت اگر چندی گنم  
 ای خواب من جام میم چون بنی راه گنم  
 در عشق اگر چنانی جان جانت من سم  
 انوریت غمی کس طرت روی من نسل  
 از غم تا خمره و لعیش نابا شسرت  
 پیدا را کاش شب پری تا در کنار دبری  
 جاده عفا از ان خون شکر الوایه لسن  
 زین جان چن تنی گنم گنم چون گنم  
 با شمس تریزی اگر هم خود هم تاده ام

رجز مثنی سالم

که زنده دوری ز شوم گنم که صفتیم  
 من دم دهم لیکن بلبل از فضل حق شهرتیم  
 ستم مبین که معنوی عالیستم عاقبتیم  
 صافی لم صافی تم در بر سر زایتم

و دیم حراط مستقیم از فضل رحمان الرحیم  
 از هر بلا در جان کز و اوله الجالم میرسد  
 غانی بود غیر خدا در دیده اهل بدی  
 مخدوم جام شمس من تبریز دل مشور

رجز مثنی سالم

من بهر سیران نیم بر قصر شایان تو زخم  
 با حاطان عشق من مهاجرت جز زخم  
 با گرگان بی صفا با دیدان بود زخم  
 من جان در اقران کتم آتش درون گدو گنم  
 که بشکتم صندوق را که کاسه بر سوزنم  
 چون ختران معنوی صمد با چون لونه زخم  
 آن شا به خوش خود بر کین بوی هو زخم

با ز سفید خرم تیبو چه باشد ز زخم  
 با عورتان لب نیم باشوهران هدم زخم  
 خرقه پوشتم عام را روزه بگیرم شام را  
 این خاند بر از دم صمد با چون بان زخم  
 آن پر کینده دارا گوید به پیش آورم  
 گر شایان آید برم باز انضای غم زخم  
 مولانا روی من سبک کن شیطان زخم

رجز مثنی سالم

خشی توئی قاضی توئی با چون بائی و بدیم  
 روان سحر با پنا توئی روان شست سحر گنم

ای عشق زریای منی هم توئی هم توئی  
 شیرینی چو شاقی منی سترتی ایشان توئی

چون گلشتم و گلشتم صفت اگر قاری گنم  
 شمع و چراغ عالم چون چاند زاری گنم  
 که زود دستارت بر دهن سم ستاری گنم  
 لاموت الا بالاجل بر برگ سالاری گنم  
 بیخه است انگوم چراغ من افشاری گنم  
 بخوابت همچون پرنی من بر یاری گنم  
 ای شتری ز زان بن تا من خبر داری گنم  
 زود اندرش اگر دم تنق بر یک جباری گنم  
 چون شمس اندر شش حبت با کیر انوری گنم  
 دیر و چلیپا عصا بر جان دهم قسیتم  
 از نقطه بی تی بجم در سخن باد سیتم  
 ای بران صی بران اضیتم رضیتم  
 از ذات پاک لم نیل با قیسم با قیسم  
 بر در دندان عفا شایتم شایتم  
 دانی چه آوازه زخم وقت سحر با هو زخم  
 با هر دین با صفا با گرگان بود زخم  
 با کوکان این شوشو زخم بود زخم  
 آینه ام هر جام را بر جاما سو زخم  
 بفر شمش بر یکدم عا شقان بی هو زخم  
 گر ناکه کاهل خندا من حبت بر کند زخم  
 گاهی بگیرم زلف او گاهی بران کیسو زخم  
 تازه کن بیان منم منم لاقه هو زخم  
 از من نخواه کس کوا که شایتم بی انصام  
 هم سبزی هم غمی هم شادنی هم درد زخم  
 ادراک بیوشی توئی کفر و بوی علی و تم

ای خسرو شاهنشاه ای تنگناهی عشق جان  
 ز نقش بانقش دگر چون شر بودی شکر  
 لطف تو سابق میشود جذبات عاشق میشود  
 هر دم خیال نورسد از سوی تو اندر سبب  
 برگزندانم ندانم سستی که افتد بر دم  
 مستی که شد همان بر جان مست آن من  
 چون تعنت که رسم بر باد های اوج زور  
 کو خمر تر کج خمر جان کو آسما کج زیمان  
 که مستی و روشن آن شب منجیب سی ساربان  
 زین خجوری سلوک شود از آن خجوری سلوک  
 بان ای طبع عجب شقایق تسی فردکش بر دم  
 بگردن بر بست من سنجیح این زنجیر را  
 ده تو گو ایمان هر از میکنی ای پر جفا  
 پیشم نشین بشیم نشین ای جان ای جان جان  
 هر روز نو جامم دهد تسکین آرام دهد  
 ای عشق آخر چند من صفت تو گویم فی دین  
 تیر زیان تو سوزد جانم فدای مستند  
 تا شمس تریزی من دل بر جای شور و گمان  
 همین خیز خیره می نگارند رخ صفرایم  
 مانند برت آمدلم هر خطه بیکایه زغم  
 آن برت گوید دم بدم بگذازم و سلی شوم  
 چون آب باش بیگه از زخم ندانند باجه  
 هر خطه بخور نشان ترسم بخته و جوشانم  
 گر تو بلدیستی بیاینگردمان شاه زمین  
 من بس کنم دل چندان بیس نخواهد کرد زمین

ای بی نشان با نشان ای بریت بجزیم  
 کردا تصندی نقشه ای آمدندی از کلم  
 بر قهر سابق میشود چون شانی بظلم  
 چون کو دوکان قلیه زیم گوید قاسم

رجز شمس سالم

تاج من سلطان من تا بر نشیند بر سرم  
 در غیر ساقی نگرم و ز امر ساقی نگذرم  
 تو مست جام اتبری من مست دوزخ کو خرم  
 خاموش کج خاموش کن ای باده نوش الک  
 بر بخت لنگ کوک شودانی پیش آیم بر دم

رجز شمس سالم

افسوس مخوان فسون هر روز دیوانه شوم  
 ای قاضی شیرین قضا آخر دوزخ منم  
 تا یک زمان روی تو دیدار جانز انبگم  
 هر روز پیغام دهد این عشق چون پیغمبر  
 که بلیلم که گلبنم که خضمم و که اخضم  
 عشقت ملا مقدر شمس می شه زخم

رجز شمس سالم

بر کس که او گئی بود اندک من بطحایم  
 آنجا میزاید دم داند که من آنجا نیم  
 غلطان سوختری روم من بجای دریا نیم  
 تا من گره دارم یقین میگوئی و دنیا نیم  
 چون تهل بی بر می پریم زیر اچ جان نیم  
 تا گرم و شیرینیت کند آن دلبر حلوانیم

پیش تو خوبان تبان من پیش صورت لبنا  
 آن کس آید سوچی تا جان بد در کوی تو  
 هر زنده را می میکشد و هم خیالی سو سو  
 خامش کنم ندیم و بان تا بر سوزد این جان

ای یار من ای پیش من سستی بیا پیش من  
 چند از ما نیم خویش را وین عمل در اندیش را  
 مستی پوشد تی کن سستی زمین اعلی کند  
 زین خجوری کردی مکان آن خجوری کردی کلک  
 شمس است تریز یا آمد صلاح وصل ما

خواهم که بدیم گنج دوز تا آن که اهل بود  
 ای لطف دلداری تو یارب چه می لرزولم  
 ای من من سبز رود در آتش آبنگرم  
 در سایه ات آمدم چون آفتابم بر فلک  
 وصف تو کی آید من ای شتوا ز مردون  
 خاموش شو خاموش شو بگذر از آزار ای کنم

زان لاله رویی لسان بیدار رویم خزان  
 هر جا حیاتی بیشتر مردم در خویش تر  
 تنها شدم را که شدم بفشر دم جا شدم  
 برت آجا بگذر این قضا عا علی من  
 بسیار گفتم ای پدر دانه که دانی این قدر  
 ای بنیو ایان را نوا جان طولان ما

بجز شمس مطوی تقطیع منقلن منقلن منقلن

زنتش کنی نغزش کنی بر دوزخ اهرگ رستم  
 رشک گوید که برده لطف تو خواند که نعم  
 کرده خیالت گفت لشکرش و حساب علم  
 چون می گنجی در بیان دیگر گویم پیش کم  
 در خانه گرمی باشم پیش منم با روی بوم  
 روزی که مستی کم شود از عمر خوشیش کسرم  
 روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگم  
 این خوار روز اندر زمین آن آسمان محرم  
 زین می ابو بگری شوی کوی آن فوی حکم  
 تا بر خورم از آن لقاین الوفا این الکرم  
 تا تحت تخت رخت خود بر عشق بگری نام  
 آخر گوای میدید ز خساره همچون زور  
 در شوق خاک پای تو یارب چه میگردد بوم  
 که در طواف آتشم که در شکافت آتشم  
 تا عشق را بنده شدم خاقان سلطان خیم  
 ای رونق لب خجین نواز اگر چه کسرم  
 چون من غنیم روی تو اندر بان انگرم  
 هر روز از عشق خجش شورید شورید بوم  
 هر خطه زان شادی ترا بنیست کار افرایم  
 خواهی بیاد من نگار کشید جان بشدیم  
 تا زیر دندان با چون برت بیخ میخایم  
 میبوشد و بر میبوسد که تیرم و غوغایم  
 که چون نیم بی با پسر در بنجه آن نایم  
 بران کند و جان من را تا تم غوغایم  
 من طوطی عشقش شکر است او لکر گوایم



جمع تو دیدم پس ازین هیچ برایشان نسیم  
 کعبه چو آمد برین جانب کعبه نروم  
 شاه زینبی دربان چو خورد فاش ز نهاد  
 دفع مده دفع مده من نروم تا خورم  
 که تو بهائی نبی یا که مرا دفع کنی  
 ای دل و جان بنده تو بنده شکر خنده تو  
 چرخ ز ستیزه من خیره و سرگشته شود  
 لاف زخم لاف که تو راست کنی لاف  
 بر جهان گرز فلک ز بر باره بر شب  
 من طلب اندر طلبم تو طلب اندر طلبی  
 میر شکار فلکی تیر من در دل من  
 گنج شدت این من این سر سرگشته من  
 سر که نشانه چه کنی آتش بارگشتی  
 چون عوفه عید توئی غره ذی حجه منم  
 گردی من بچشم و زنده می نیز خوشم  
 زین دو هزاران من و ما ای صناس منم  
 رنگ و دم هر نفسی رنگ خیال تو بود  
 تو بصف سحر چمن من بصفت سایه  
 دست برم هر نفسی سوی گریبان کسی  
 گرچه دور و دور چو زیم هر تو دار و نظر  
 در بدی می بچشم عاشق آن حورم  
 چون بکفت شاه برم عرش بود مختصرم  
 که تو کنی روی ترش ز رحمت زینجا برم  
 عبس و جاسندی کان ساه مدوی  
 همه و بابلنی عابسه و زلزله

راه تو دیدم پس ازین همه ایشان نسیم  
 ماه من آمد برین قاصد کیوان نسیم

ای که تو شاد چینی صید کنی صد چو من  
 ز بره و پر باد تو ام مست خوش شاد تو ام

رجز ششمین مطوی

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نسیم  
 رود که بخرق نبی گرچه چنین بخیرم  
 خنده تو صیت بگو جوشش دریا کرم  
 زانکه در چندان میم گرچه چنین مخترم  
 ناز کم ناز که من در نظرت معتبرم  
 من شکر اندر شکر من شکر اندر شکریم  
 آن طرب و طلبم باز در شبکت سرم  
 در بزنی تیر جفا چو زمین بی سپرم  
 تا که ندانم سپرم که سپرم یا پرورم  
 کاشتم از سر که فرون کرد و افزون شرم  
 ایچ تو در رسم دزنی تو هم پرورم

دعد کن دعد کن شتری و عدده نیم  
 برده مکن پرده در در سپس پرده در  
 طالع استیز مرا از مده و مریخ بجو  
 که تو ز من هر نه بری من تو صدمه فرم  
 چه عجب خوش خبرم چونکه تو کردی خبرم  
 هر کس که رسک بر جگر می راه بوسی  
 تیر ترا شده توئی دودک ترا شده منم  
 جله سپیدی فلک بی خلل از زخم بود  
 این دل آواره من گرز سفر باز رسد  
 عشق چو قربان کنم عید من آید ز بود  
 باز تو ام باز تو ام چون شنوم طبل ترا

رجز ششمین مطوی

گوش نه عیده راه دست منه بر دهنم  
 که طرب در طربم در خیزنه در خرم  
 چونکه شدم سایه گل بهایو گل خیمه زخم  
 تا بخراشد رخ من تا بدرد پیر دهنم

چونکه من از دست شدم شیشه منه بر دهنم  
 اصل توئی من چه کسرم آینه ام در کف تو  
 و دبدم از خون جگر ساغر خونا به کسرم  
 اطفت صلاح دل دین یافت میان دهنم

رجز ششمین مطوی

در طلب طلبان زره خورشید فرم  
 شمس بود در نظرم قند خوشی بخورم

خامش ازین گفت زبان چند کنی شورم  
 چونکه به تیر زردم شمس بود هر دم من

رجز ششمین مطوی

کل هوی بهونه ذاک جمیل و کرم  
 ماشه شبلی غیبه الف هم

زنده نباشد دل من گر نبش دل منم  
 که کز می آرم سو تو همچو کمان تیر خورم

چشم و دم سیر کنی سخره این خوان نسیم  
 بنده آزاد تو ام بنده شیطان نسیم  
 پیش تو ای شاه جان جلد پر جان نسیم  
 تا به سیم اند جان زنده کروگان برم  
 راه بره راه بره یا تو بدون از خرم  
 همچو قضا بای فلک چیره دستت کرم  
 کاس برم کاس برم زانکه دور و دورم  
 چه عجب خوش نظرم چونکه توئی در نظرم  
 کبک کجا باز کجا من هوای دگریم  
 ماه در خنده توئی من خوشی تیره تریم  
 بی خطرا نگاه بوم کنی رحمت برم  
 خانه تنی یا بد او هیچ نه بنید از م  
 در نبود عید من آن مردنیم بلکه خرم  
 از شه و شاه بنده من باز شود بال برم  
 سر نهیم یا بکشم بی سر و پای نگرم  
 در نهی یا بنیم هر چه بیایم شکرم  
 هر چه زانی بشوم آینه و مختنم  
 هر نفسی کوزه خود بر در ساقی فلگم  
 شمع دست از جهان من کیم اورا لگم  
 از مده و زمر فلک بر سر فلک پریم  
 چشم نگه دار زبان تا ز خواصت شرم  
 با خرم از نظرش با خرم با خرم  
 که تو می من قدم در ترشی من کرم  
 عقل ندادد من گردن با تش خرم  
 در نهی تو ام سواد عرضه کنم بی نهیم

بار من فکره یسین قلعین  
 خلعت بخت نام مرتقا بتسنا  
 تا که زبان چاکر شمس می آید  
 گفتم بهت گفتم ستم نقل کتا  
 شمس تبریزی عارف سجاد نشین  
 یار شدم یار شدم باغم تو یار شدم  
 غافلگی شوم روز و شب از قبل  
 در دوغم کردن خود از اثر سیل  
 تا که قلندر دل من دادی منهل من  
 چرخ گبر دیدی تا که چنین چرخ زده  
 گاه چو سوسن پی گل شاعر و مراح  
 گاه چو ایوب شدم گاه چو یعقوب شدم  
 منبع اندیشه شدم صد من صد پیشه شدم  
 ای تو بداده هر سحر از کف خویش داده  
 چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد  
 زاده او چو کم بشد زاده عشقم ازین  
 من شبی سیاه زلف خوش کشیده ام  
 آمده ام که سزای عشق ترا بسرم  
 آمده ام چو محفل و جان همه در میانها  
 گر شکند دل مراد دل بد هم بدل شکن  
 اوست نشسته در نظر من کجا نظر کنم  
 آنکه ز تاب می او نور و صفا بدل کنم  
 این غمزم جواب آن گفته بدست بزم  
 پیر منم جوان منم تیر منم کمان منم  
 آتش عشق بر فرزند محفل معاش گویو

تیمت اطراف سکر مقتنا حل هم  
 نخله سله نبتت وسط ریاض ارم  
 عاشق و سرگشته شدم دلا در شش نغم  
 گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بزم

از پی رایس بروم با کس نه رکن  
 چونکه شکارش نشوم خوابه بغین آن کیم  
 کنت ثقیلا کتا خفنه جذبت  
 روغن کار که از همه آزاد شدم

رجز شمس مطوی

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم  
 از روش قبیل گنبد دوار شدم  
 آنکه من از پیشه جان چیدر کردار شدم  
 رقص کنان حق کتان جانب غار شدم  
 یار نبالید بے تا که درین غار شدم  
 گاه چو بلبل بسوخته تکرار شدم  
 فتنه آن خوشبم بر سر بازار شدم

گفت مرا چرخ فلک عا جزم از گردش تو  
 تا که فتادم چو صد آنکه در جنگ نغمت  
 تا که بدیدم قدش سرده او با شدم  
 گفت مرا خوابه فرج صبر بر ماند ز چرخ  
 نیم شبی همه مردی نهادم سوی ش  
 گاه چو مجنون به شب سر کوشش طلب  
 دیو دیری بنده من نفس افکنده من

بجز شمس مطوی مخبون

ناز با کون ای منم راست بگو که داده ام  
 در ختم آن چشم را چشم دگر کشاده ام  
 من خرم زیاد هم ز آنکه دو بار داده ام  
 نمانده گرفته ام گر چنین پیاده ام

گر چه بر تنی از برم آنج رفت از سرم  
 چون کشاید این لم جز با مید عهد دوست  
 چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد  
 از تبریز شمس من باز بیام از بین

رجز شمس مطوی مخبون

تا سو عقل و دیدگان مشعل نظر برم  
 گزیدم کله بر دهن میان کبریم  
 اوست گرفته شد دل من کجا سفر برم  
 و آنکه ز جوی حسن آب سو جگر برم  
 گفت بخور نیخوری پیش کسی دگر برم

آمده ام که زده نم بر سر گنج ش زرم  
 گفتم آفتاب را اگر گیری تو تاب خود  
 آنکه ز زخم تیغ او کوه شکاف میکند  
 از هوس خیال او هم جو خیال گشتم  
 باد صبا سلام با جانب شمس وین سان

رجز شمس مطوی مخبون

عظمت شب چو گشت روزش منم منم  
 هستی ما چو پست شد غرورده شراب و شام

دولت جاودان منم منم منم منم  
 باز دلم دست شد من منم منم منم

در سو بومش زدم باد شکسته کرم  
 چون پی آیش زدم خوابه بغین آن کرم  
 منت علی قارمه عامه سیل عرم  
 روغن خار که چون همه کل عرم  
 زنده خرابات از گذشته محال گلشکرم  
 گفتم این نقطه مرا اگر که بر کار شدم  
 از هوس رخسار تو کم ز کی تار شدم  
 تا که بدیدم کلهش بر سر دستار شدم  
 بیچ گو کز فوجت اینک بگفتار شدم  
 در هوس خوبی او جانب گلزار شدم  
 همه شیران و دودان جانب کار شدم  
 همچو سیلیمان همه اسر در و سالار شدم  
 کار ترا دیدم عاقبت از کار شدم  
 بر سره بیار بین بر سره فتاده ام  
 نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام  
 همچو روان عاشقان صانع لطیف داده ام  
 مات شدم ز عشق او یکبار داده ام  
 گر تو بگویم که فی فی شکم شکرم برم  
 آمده ام که زدم زدم زدم خبر برم  
 تاب ترا بوی کت گفتم بی اگر برم  
 پیش کشا دتیر او آه اگر سپرم  
 فدای سرشک نامها نام رخ قمر برم  
 کز نظر قبول او راه بقا بسرم  
 دولت جاودان منم منم منم منم  
 باز دلم دست شد من منم منم منم

باغ و بهار او منم رونق کار او منم  
 بر در از جان دل کرده چینی نخل  
 شمس بر آید از تبریز  
 تا کی ای شکر چینی دلم جان فغان کنم  
 چند دوست شمنی دل شکنی دین بی  
 چون که خیال تو سرسوی من آید  
 ای تبریز شمس دین با تو قرین بی تری  
 تا که آسیری شق آن منم چو چاشم  
 نیست از درو انما پر خدم ز جانما  
 از سر بخودی دلم داد گوا سپه بد  
 گفت چو انندان کنی عشق مرا چو چاشم  
 خاشاک کن چو در جهان شست عشق او  
 پیست بست کن من چار کار خود برم  
 آه که کس بجال من بسج غلظتی کند  
 راز و نیاز من کجا لائق در گشت بود  
 با بر عیب شمس را نیست پناه جز در  
 خواجه گو که من منم من من منم  
 یار دنگار او منم غنچه و خار او منم  
 باغ شدم زور او و باغ شدم زگر او  
 لاف زدم ز جام او گام ز گام او  
 جان مرا جلال از نفس مرا جلال از  
 دولت نشیدا و منم باز شیدا او منم  
 کوکب من ماه او راه برد بجا او  
 درش چه خورده گویای بت همچو شکم  
 گز تو ز من نهان کنی شسته جمال خود

عاشق زار او منم من من منم  
 گفت گویا آب گل من منم من منم  
 سر زدن است چمن روح شست در پند  
 گفت مرا که لال شوگر الفی چو درال شو  
 بحر جز شمس منم بطوی منجیون  
 چند برگ زیرم زرد شوم قران کنم  
 چند من شکسته دل نو من تن بجان کنم  
 خون گدازد بر روی چو خون نشان کنم  
 از غم دانه مان من سحخت درون جان کنم  
 مومن عشق تو ای منم نعره شوق میزنم  
 سنگ شد آب از غم آه نه سنگ آه منم  
 بحر جز شمس منم بطوی منجیون  
 دیو نیم پری نیم از همه چون جان شدم  
 جان نکند جز ز جان پست خا چون شدم  
 این من از دست او آنچه بگفت آن شدم  
 من برای من منم شهره عاشقان شدم  
 مست می منان نیم مست فلان شدم  
 نوری جلال شمس من داد مرا و یقین  
 بحر جز شمس منم بطوی منجیون  
 یارب من چه آتم بهر چه کار در خورم  
 دل بهزار جا گردن به نمازی برم  
 گاه گمان که منم گاه قصوری کرد  
 کیست که جانم کند ز مراد او کند  
 بحر جز شمس منم بطوی منجیون  
 که تو قوی من منم من من منم  
 بر سر دار او منم من من منم  
 نایغ شدم زور او و من من منم  
 عشق چو گفت نام او من من منم  
 عشق مرا کمال از او من من منم  
 راه امید او منم من من منم  
 تا بودم نگاه او من من منم  
 بحر جز شمس منم بطوی منجیون  
 نوبت ملک منم ز آن فر مصورم  
 لذت نامان منی ذوق بیامهای تو

نطق من آو در دین من منم من منم  
 دولت پادشاه شو من منم من منم  
 گفت تا خیر شمر من منم من منم  
 این پیش و فروغ را تا کی شان منان کنم  
 بچو اسیر گان ز غم تا سبک الامان کنم  
 کاتش روید از تم چونکه حدیث آن کنم  
 دور قر اگر بلد با تو سبک قران کنم  
 یا چه در دلم شدم تا سو آسمان شدم  
 تا که چنین جانیت بر سر آن گمان شدم  
 که زدی لبش بی لب بی دلم شدم  
 من بجان چو بکنم چونکه ازین جهان شدم  
 چون ز یقین و من ز غم چون ای گمان شدم  
 هیچ ز هیچ و هیچ تر جلد ز پای تا سرم  
 گاه بد بر تنگت که به نماز اندرم  
 بگو که دو ا پذیرد این درد و بجان برابرم  
 از در خود مرا منم و با همه عیب با خرم  
 باغ و بهار او منم من من منم  
 حسن و جوار او منم من من منم  
 ماه بر خیت اختر من من منم  
 فقر از کات از او من من منم  
 تا برسد فتوح او من من منم  
 راه امید او منم من من منم  
 تا شودت گمان یقین من من منم  
 آه همه عمر با زین شمس در آن خورم  
 می زرد سو بچمت شدت در برم

شمس تبریز از کتب قدسیه

<p>لا به کنم که هین میا دروه بانگ الصلا گفتم عشق را شبیه است بگو تو کیستی زنگ زرم ز من بود هر رخ ز عطرانی منصب عاشقان منم غمخور بیدلان منم چرخ نداشت میکند کزنی تست گزدم شکوه فضول این هم ز رخش فرهم</p>	<p>او گفت این چنین کند که بدرونه خوشترم گفت حیات یا قهرم عمر خوش مکریم چست الایه و ولی عاشق سب لاغرم قوت بازوان منم صفر عقل صندرم ماه نداشت میکند کزنی تو منوم ز آتش آفتاب او آب شدت آدم</p>	<p>گشت قناعتی سرتی لیل دل میشش گفته شش ای برو جان غایب تو کجا گفستی نمات لا نمانم قناعت کالها منم او بکینه شیوه صد چو مر از ره برود عقل ز جایی میجد روح خراج میداد بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفتگو</p>	<p>شکر که عشق شد همه میل دل میسرم همه آتش دلم پس لو دیده ترم لذت مالها منم قاسم و هم شیطلم خواجهر اوردنهما ما بچه از زرش برم سرسبوری برو کزنی تو دورم تا بسخرن آید اوست شدت ز دورم</p>
<p>بجز شمشیر طوی مجنون</p>			
<p>دورتن مابروم شد منم و شقیان بزم تا نماند نماند دورتن تن تنای بین تا که تن نماند دورتن همچو شام زیره نواز عاشقان مطرب نواز جان دوش چه خورد و گوای بت همچو شکرم گر تو غلط دبی مرا رنگ تو غم میکند</p>	<p>جانب شهر جان شدم دورتن او دورتم دورتن تن نماند دورتن اوست دورتم هم ز تن تو جان شدم دورتن اوست دورتم سازگرم که آن شدم دورتن اوست دورتم</p>	<p>کج نماند دورتن در بین شعله اوست دورتن دورتن ز دور دور با دوق نامی جنگ زور بلی لاله دورتن دورتن تن تنای کو عشرت مستیان بدین جانب شمشیر من</p>	<p>ز دورتم و چو کاشنم دورتن اوست دورتم مشعله را کشان شدم دورتن او دورتم مطر عاشقان شدم دورتن اوست دورتم چون بچین چنان شدم دورتن او دورتم دست نماند دورتن اوست دورتم تا همه عمر بعد ازین شمشیر از ان خرم</p>
<p>بجز شمشیر طوی مجنون</p>			
<p>سخت دلم می طپد یک نفسی تو را کرم چون رخ آفتابش روز دیده زین نیره کشی کمن تا خیره مریز خون من ای صنم ستیزه گیر هست ستیزه اشک چند بدل گفته ام خون بخور و خوشترم شهر بشهری روم بقر بقوه همیشه نرم</p>	<p>رنگ تابیده ام زنگ شده است این هم خون زود دیده میچکد تیز مرز منظم جاده سیاه میکند شبخه فراق لاجرم سنگ کی کمن بتا در مشکن تو گوهرم جان است جان من خترت اخترم</p>	<p>یک نفسی کاش تیز مرز پیش من چون از دور میروم غیرت خاک تیرام خورچو صبح سوزند جبار سپید میکند ساعتی خیال تو برکت من نهادی دار و فریبی ز تو یافت زمین آسمان</p>	<p>تا بفرزد این دلم تا تو سیر منم گرم چونکه رسم باه تو رونق چرخ انضمام ای خست آفتاب جان دور شوز محضم تا نه بدیدمت در و میل نشد با غم تر بی نامی نام را از بر خود که لا غرم از تو گرم و لیک از شمس حلال ساهم</p>
<p>بجز شمشیر طوی مجنون</p>			
<p>مطرب بزم خسروم ساقی گفته و نوم آگه زیر که منم خاک پیش ره منم فوج و خلیل و آدم شاه و امیر جاگم مقصد کاف نون منم معدن پزینونم کوبک پیکر شسته بونی تنم مالی پنج از رقم فاتح باب غلغم</p>	<p>خمر کون همی خورم بقر بقوه همیشه نرم گرد جهان همی دم بقر بقوه همیشه نرم از دور جهان بره منم بقر بقوه همیشه نرم نقد خزان میدم بقر بقوه همیشه نرم هم در هم درون منم بقر بقوه همیشه نرم ساکن قصر و خدمت بقر بقوه همیشه نرم حاکم حکم مطلق بقر بقوه همیشه نرم</p>	<p>طائر قاف تو بزم بقر بقوه همیشه نرم مشعل مجلس ششم از کم و بیش آگم مستم و زنده مینوا عاشق زار بتلا امر قضای آن منم حال قضای آن منم منکرمین سگ بود ابد پیر که بود گشت برهنه و روانه تافت قرار حوت نوبت عشق را عیان بست کبوتری بجای</p>	<p>بختی بار خورم بقر بقوه همیشه نرم با بد و نیک هر هم بقر بقوه همیشه نرم رقص کنان میویم بقر بقوه همیشه نرم چشم رضای آن منم بقر بقوه همیشه نرم تا رحم یک بود بقر بقوه همیشه نرم میکنم اندر و نگه بقر بقوه همیشه نرم بچو کبوتران از ان بقر بقوه همیشه نرم</p>

بچو کبوتران

بقره تقوی من چسبیت بدان کس گو  
 بق بق مدعی مرا باز ندارد از خدا  
 کشته گریه با منم معنی مولانا منم  
 عاشق زارا و منم بیدل یار او منم  
 بر سر فراوان او منم کرد نشان او منم  
 باز سفید او منم راه امید او منم  
 چاکر شمس من منم فتنه زوم و چین منم  
 گرم بیاد و میدم باده بیارای منم  
 این بوی دویق لسان یار و دیدم راستان  
 رحم عصیر روح ز نیست نظیر در جهان  
 جام پر از عطار کن جان مرا سوار کن  
 همین که فرود شو من هم تو بخوان بوی  
 کار مرا چو او کند کار با او چو او کند  
 باده اگر چه پنجه مغل ز رفت از سرم  
 بر سر چرخ هفتین نام زمین چو بازم  
 هر چه بود درین جهان بود مرا از ان  
 جان شمس اللین در تبریز معرفت  
 لالت مجنت ز منم تانفسی است در منم  
 بعد هزار سال اگر بر بدم گذر کنی  
 تو کفتم چه میکنی خونم کف منم بست  
 بر سر وقت کرم بابا و با سماع ما  
 مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم  
 دیده شیرت مرا جان و دیرت مرا  
 گفت که تو مست نه رو که ازین مست  
 گفت که تو زیر گلی مست خیال تو شکلی

بنده این عبادتم بقره تقوی همیشه منم  
 سال بسال شد مرا بقره تقوی همیشه منم  
 ناظر بود العلامت بقره تقوی همیشه منم  
 بر سر دار او منم بقره تقوی همیشه منم  
 جان و جان او منم بقره تقوی همیشه منم  
 سایه پیدا او منم بقره تقوی همیشه منم

آتش من مجسم من جنت من نعیم من  
 کفر مگو که سو منم بلکه زهر بود این منم  
 هر قدمی که می نهم هر پویی که می نهم  
 فراع برست او منم بیدل بست او منم  
 رونق باغ او منم بلبل ذریع او منم  
 گریه زردی معرفت زنده هر دو عالم

رجز ششمین مطوی مخبون

لا بیده گوش طس به مخارای منم  
 جیم جمال خوب تو جام عطارای منم  
 ذوق کنار دوست را نیست کینا را منم  
 زود پیاده را به من گشته سوارای منم

نوق فلک مکان فوج جان و جان ان تو  
 مزع دل علیل را شپیر جبرئیل را  
 سوز و سوزی توئی چون سحر غم روی  
 مرکب من چو می بود هر دو میم شسته بود

رجز ششمین مطوی مخبون

چونکه جیدم از لبش یاد شکر چو را کنم  
 مجلس چون بهشت را زیز و زبر چو را کنم  
 غیرت هزار شسته ام یاد بشر چو را کنم  
 بهر شیس پاره ترک شجر چو را کنم

از گلزار چون روم جانب چو را کنم  
 چونکه گز نه به نام مهر چنان فر رخنه  
 گریه بقلم و بهش کرده ام این نفس خمش  
 بیج نیاید ز شد در دو جهان نظیر من

رجز ششمین مطوی مخبون

گرچه جمیع عمر خود بی تو دمی از منم ز منم  
 مشک شود همه گلک روح شود همه تنم  
 چون کفنت کشته را کشته عشق او منم  
 از دم گیم ما شنو نغمه تن تنم تنم

گرچه درخت نار دل با محبت آورد  
 تن مطلب که روح شد ایام هر فتوح شد  
 بر سر وقت من بیان غم عشق می سر  
 در لحدم بجز که منم ز منم شمس منم

بجز جز مطوی تقطیع منتعلن منتعلن منتعلن

زهره شیرت مرا زهره تا بنده شدم  
 ز منم و مرست شدم در طریک گند شدم  
 کول شدم بول شدم از همه برگنده شدم

گفت که دیوانه نه لائق انجان نه  
 گفت که تو کشته نه در طریک آغشته نه  
 گفت که شیخی دوسری پیش رو در اهری

آمده در گلیم من بقره تقوی همیشه منم  
 ساقی و دور ساکنم بقره تقوی همیشه منم  
 هر نفسی که می نهم بقره تقوی همیشه منم  
 بر سر دست او منم بقره تقوی همیشه منم  
 چشم و چسب باغ او منم بقره تقوی همیشه منم  
 بر در استکان او بقره تقوی همیشه منم  
 بی سرو کبر و کین منم بقره تقوی همیشه منم  
 کو طری که بر کنج خارای منم  
 غیر بهشت روی نیست مطارای منم  
 از تک سحر و بر جسد گریه و غبارای منم  
 موجب حبس که بود دام خارای منم  
 کرده دل شکور منم ک شکارای منم  
 از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چو را کنم  
 از پی هر تاره ترک قرچ چو را کنم  
 در نه شوم چنین ترش یاد خطر چو را کنم  
 جانب علو و مغل او غیر نظر چو را کنم  
 عار و گشت چون لم ذکر و ذکر چو را کنم  
 من هزار خاریش ازین بیخ برگ کنم  
 در کفتم نگه که چون فتنه شده است بر منم  
 از غلبات عشق او نغمه ز خاک بزم منم  
 کان شب تیره محو گردد دور زور و شوم  
 دولت عشق آمد و منم کت پانیده شدم  
 ز منم دیوانه شدم سلسله در زنده شدم  
 از رخ جان بخش تو من مرده بدم زنده شدم  
 شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم

بدر کس چو منم

گفت که با بال پری من پرازت  
گفت مرا عشق کهنی بین عقل کن  
تا بش جان یافت دل نور جهان یافت  
شکر کند کاغذ تو از شکر حید تو  
شکر کند چرخ فلک از ملک ملک  
از تو ام ای شهره تو در من در خود نگر  
باش چو شطخ کنان خاشخ خود جلازبان  
میل پوش میکنم طالع قباش منیرم  
از دل و جان گسسته ام بر سره نشسته ام  
این دل همچو چنگ است خرد و زنگ  
شب چو خواب میرود گوش کاشان میکنم  
هرگز ازین صاب فوناله فونوای نو  
گر تو در فلک بودی خرد و فلک بود  
در دل هر فرمان او چاشنی شسته ام  
سخت طبع منیرم دیده بدان نرسد  
چون دل تو بسوی او شد گران یقین  
هر شب و هر صحرای من بدعا بخوانم  
ناشوی از سجود من نرس این جوهر  
آنکه ام ز عشق تو غواسته نور آنکه  
بره آن با ده نوشین که مرانی نوش توتم  
ز من ای ساقی مروان نفسی روی گروان  
بودان شیشه پرستی که ز شیرت شکرش  
دل من بخت بیالات من ماند بیستی  
چه نوش آونجینه سیم که ز سنگت شکسیرم  
فلک من است آفتاب و لکن رحمت جلنا

در پیش بال پر پر کنده شدم  
گفتم آری نکتم ساکن باشنده شدم  
اطلس جان یافت دل و دشمنان من شدم  
کآه او در بر من باوی تابنده شدم  
کز کرم غمخش باور روشن بخشنده شدم  
کز اثر خنده تو گلشن خنده شدم  
کز رخ آن شاه جهان قریح و فرخنده شدم

گفت مرا دولت تو راه منم ز نوحه شو  
چشمه خورشید قونی سایه که بید منم  
صورت جان وقت سحر لاف همیز نظر  
شکر کند خاک تو از فلک چرخ و نجم  
شکر کند عارف حق که همه بر دیم سوت  
زیره بدم ماه شدم چرخ در صد آه شدم  
بنده بدم شاه شدم زیره بدم ماه شدم

ز آنکه من از لطف خود سوی تو آئیده شدم  
چونکه روی بر من بست و گدازنده شدم  
بنده و خرنبره بدم شاه خدا بنده شدم  
کز اثر گوش او نور پذیرنده شدم  
بزر بخت طبع اختر خنده شدم  
یوسف بودم اکنون یوسف آئیده شدم  
من چو سها بودم نک مهر خنده شدم  
حلقه گوش عاشق طبل و قاش منیرم  
هر چه سری برون کند بر سر پاش منیرم  
نخست و بهانید بد بر به باش منیرم  
گفت چو لادن عشق روتغ باش منیرم  
چونکه گمان برود که من به ز فاش منیرم  
بر شماست این نوا بهر شامش منیرم  
من بس شامش میکشم من به شامش منیرم  
راه شامت این نوحه پاش شامش منیرم  
این غزل در گو در شرف مشا هده

بهر جز شمشیر مطوی محبوب تقطیع مفصل منقطع مفاعطن

قافله خیال را بهر قفاش منیرم  
زخمه بخت گرفته ام همچو تاش منیرم  
جون سحر دعا کند وقت دعاش منیرم  
از نواش پی برد دل که کجاش منیرم  
چونکه حجاب دل بود و دعاش منیرم  
تا نبری گمان که من هنوز حطاش منیرم  
دل که هوای ما کند همچو پاش منیرم  
کز پی بهر صلت همچو تاش منیرم

غیر غواشی غمش یا نفحات مومینش  
دل که خرید جوهری از تک حرف کوشی  
گفتم شیشه مرا به سر سنگ میزنی  
لذت تا زیانه ام کی برسد بلا شش  
شرح که بی زبان بود بخیر و دمان بود  
خشم شهان که عطا خنجر و گرز میزند  
خامش باشن بن خمین پرده ریش نیست  
چونکه بگفتی این غزل در طرف مجاهده

غیر غواشی غمش یا نفحات مومینش  
دل که خرید جوهری از تک حرف کوشی  
گفتم شیشه مرا به سر سنگ میزنی  
لذت تا زیانه ام کی برسد بلا شش  
شرح که بی زبان بود بخیر و دمان بود  
خشم شهان که عطا خنجر و گرز میزند  
خامش باشن بن خمین پرده ریش نیست  
چونکه بگفتی این غزل در طرف مجاهده

بهر جز شمشیر مطوی محبوب

خود بشد این جوهر چون که ترا بخوانم  
آتش ز زخم میخورد چون که صفا بخوانم

دلی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب  
سوی تو چون شامت جایی قدم نیاتم

پاک چو سایه خوردم چون که صفا بخوانم  
پاک ز جایی برویم چون ز تو جانا بخوانم

بهر جز شمشیر تقطیع فعلاتن فعلاتن فعلاتن

دل من شکن اگر نه قبح و شیشه شکستم  
می نیست ز شیشه زیره و شیشه پرستم  
من بیچاره کجا ام نه بیالانه به پرستم  
ز بی چون شکسیرم اگر بستم  
چو بخوردی تو بخوردم بوشستی تو شکستم

قدحی بود پرستم بگندم بشکستم  
کیش ابدلی می جا بخسب این و خارم  
نور من بر کس این عشق گنج بخت دارم  
باب جوی چه گروی بجز از جوی بگری  
منم آن زند دلی ز کج شدم مست بیدارم

کف صد پای برهنه ملان شیشه شکستم  
که سر خنده بریم ز غم و غصه پرستم  
تو مرا نیز از زو پرس که گوید چه پرستم  
بچه از جوی مرا جوی که من جوی پرستم  
دلی خویش چه پرستم برهنه پرستم

شعر اسرار اصل نبوت صفا طاعت روتغ بکمال خود ماند

بت بی نقش زنگارم چو تو من با ندام  
 زجای تو خرم خرم عشقت نگیزم  
 جز عشقت نه پذیرم جز زلف تو نگیزم  
 بزبان آن برده و دشمن من روز خرم  
 منم آن بار که مستم ز کلا بسته شدتم  
 چو بدیدم که دامنم شده غماز نهادم  
 زخمم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم  
 بزبان آن پرده نوشین که مرزباز توستم  
 چو کم آید قبح آن را که در نیت سبوت  
 بدنه ای خواب و با ما کن امروز ما  
 چون منم با اجنت بکنم آنچه تو کردی  
 سزا که ز غم عشقت نگیزم نه گریزم  
 تاجی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی  
 ز جلال تو بسلیلم ز ذلال تو ذلیل  
 سخدا شاخ درسته که نه دارم تو سختی  
 درین از گفت بشویم مویس پیش نگیزم  
 صفت منم بر تیر بگویم تا است  
 چه کنم من چه کنم من که نبی سوینم  
 گماتاره چه خرم که ز برجه سورجی  
 نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان  
 نفسی مهره ماهم نفسی مست اکرم  
 سخدا گریز گریزی قسح مهر بریزی  
 بدای اول و آخر بره آن بار و فخر  
 بر آن نطق جان را تو ازین نطق بری  
 جز تیر سیر بیایی بریم من نگدالی

رمل شمس مخبون

موسی نیست جز نیم خبر ازین کارندام  
 تو بشار چو ماهی به لطیفی چه شایه  
 که درین عهد چو تیرم که برین چنگ خنجام  
 تن ما ماه جان کن بود اگر هر کس کن

رمل شمس مخبون

ز کله چشمم فرازم ز کله دوزخم  
 ز نکار خوش پنهان کی آتش پنهان  
 سخن فاش چه گویم که نه مرزباز توستم  
 بره عشق خیالش چو قلا و وز من آید

رمل شمس مخبون

بده ای حاتمستان قبح با ده بدتم  
 بدای سرفستان نجیب سرف کوهان  
 بشکر شیشه هستی که چو تو مست بستم  
 تو می پرسم که که تو بدنه آن ساعشش  
 که رگ غصه بریدم ز غم و غصه بستم  
 چون من از با ده پرستی شاره غم غم  
 چو بخوردی تو بخوردم چو شستی تو شستم  
 خمش از خانی راهی که ز ناخامشی آید

رمل شمس مخبون

بده تا روز قیامت نه بنوشم نه بزیرم  
 سحر روی چو پاهت شب بن لفت نیاست  
 که من از نسل خلیکم که دیدم آتش تیرم  
 بده آن آب ز کوزه که ز عشقتش روزه  
 اگرش آب دهنم شود او کننده بنیرم  
 پیر ایدل سو بالا بپر قوت مولا  
 که من از رشک تو ترسم که من رشک تو زیرم  
 همگان وقت بلا باشتا بنده خدا را

رمل شمس مخبون

که ازین می کشدم که ازین می کشدم  
 ز کاشکش چو کاشم کف گوش کشانم  
 بنجوشیش گریم بسویش بنخندم  
 بر ساد و بر روحش بهبوط و بر جوشش  
 ز چه اصلم ز چه سلم بچه بازار خردم  
 نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم  
 نفسی یوسف و چاهم نفسی جلا گزدم  
 چه شود ای شه خوبان نمی گویش بنیدم  
 بزبان ای طر قیافون بهوس لیلی سوزان  
 که شد این بزم منور تو ای عشق پسندم  
 بده آن با ده جانی ز خراب است خانی  
 که نمی باید میدان نکو حرف سمندم  
 بخورم ای شه خوبان بران با ده فراوان

رمل شمس مخبون

توئی آرام دل من بر اید دست خورم  
 تو مرا پشت چنانی تو آراسته کارم  
 ز طرب چشمه روان کن بسو باغ بهارم  
 ز آفت آتش عشقت دل من سوز خورم  
 بودل افروخته گشتم ز دل افروز خورم  
 زدهش گویم و آیم ز کلا و دوز خورم  
 ز غم از ناله بر آرم ز غم آموز خورم  
 که من از عریده ناگه قبح چند شکستم  
 چو شدم مست به بنی چه ستم کستم  
 و گرم خبره چه جویی که من از جوی تو جستم  
 چو بهیدیم بهستی تو کش باز بستم  
 و گر از من طلبی جان نه عقیم نه تنیم  
 سخدا بی رخ زلفت نه خشم نه بخیرم  
 چو غارت چو روزه غم تو واجب ملزم  
 که دران صدرم علا چو توئی نیت لازم  
 تو شب زور میا چو ملک حاتم حاتم  
 چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بزم  
 قدر از بام در آید چو روز خانه بنیدم  
 نفسی بهتگ با دم نفسی همچو کنم  
 نفسی غرق زراقم نفسی زار و ترندم  
 نفسی زین دو بروم که بران با دم بنیدم  
 که من از سلسله جسم چو پر جوش بکنم  
 که بدان از دجا که که بران با دم بنیدم  
 بضیفا ن گدایان که ز غم باز بزم  
 نه کاهم نه فرایم چو پیشانی تو ز قدم

چو کی ساغر دودی زخم یار برآدم  
 زنگ جابه کسی را تو بیس سال برآرم  
 بر من نیست من مادم بی جوشی پا  
 چو تو از کار فرزانی سرود ستار زانی  
 تو ز بگیاه چه لنگی ز شب تیره چو تری  
 ز فلک قوت بگیرم و من جویش بندم  
 مثل بیل مستم غم غم غم غم غم  
 گلی از دست برو گونه کلم سلسله مویم  
 ز پی نقد و نبات تو بیه طبع شکستم  
 اگر ز سوز چو عودم اگر از ساز چو عیدم  
 ترشی نیست در آن خد ترشی که در قبا صد  
 طوط صد زده جان تو فردش کفیم نه  
 چو به تیر ز سر جان پیشم کفیم  
 ز یکی بسته دمانی سنی بسته دمانم  
 تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چو  
 و گرم هست و گرم نه انگشت تو برین  
 چو شکاری تو گشتم چو من از تیر تو گشتم  
 ستم آن بنده مخلص که از آن روز که از تو  
 کتب عشق بانی بیوسه عاشق اعلم  
 قرع حسن آتانی وانی الوصل دعانی  
 نظر عشق ایچید و الی الوصل انیبوا  
 لمع عشق توانی و علی الصبر قلع  
 خد معونی مهنونی اخذونی غلبونی  
 چه کسادی بود آن را که خریدار تو باشی  
 نفس عشق عنادی و عمیدی و عمادی

دو جان را و همان را چه از کار برآدم  
 من دیوانه بیدل سبک یار برآدم  
 سرودل زان بنام که سر از بار برآدم  
 که من از هر سر حویت سرود ستار برآدم  
 که من از جانب مغرب مد انوار برآدم

در پس کوه بر آیم علم عشق نایم  
 چو از آن کوه بلندم که عشق به بندم  
 بود دیوار نایم سو تو در بکشایم  
 بلاین خطه خوشم چو بی عشق بنوشم  
 بد شمس الحق تیر ز چنانم ز فرقت

رمل شمس مخبون

سو بالا به پریدم که من از چرخ بلندم  
 فراگ میروم هر گونه برین پشت همندم  
 ز پی آب حیات تو بیه جوی بکندم  
 نه از آن عهد بکندم نه از آن عهد بکندم  
 که اگر رو تر شدم من نه جان شدم تو  
 سوان قسطنطنیه عالی تو بنیدار کندم

نه چنان است و خوابم که خورد آتش آیدم  
 چه نریا و نماز که منم نامی و تو تا سینه  
 چو توئی روح جهان را جت چشم بدان  
 سر اندیشه تمام سر سوای تو دام  
 چو دم مست تو باشد همه جانها غلام  
 نه ازین و فلک سپیم ازین خرج تبریم

رمل شمس مخبون

چو بروید نباشش چو شکر لب زدم  
 صنایع جانی ز تو من شاه جهانم  
 که من اند طلبم سر انگشت گزافم  
 چه شد از بهر شکارش شکند تیر و کمانم

همه خوبی تو را و هر شادوست مگر او  
 چو قبح ریخته گشتم چو آمینوت گشتم  
 چو از دور تک و تا بزم پیش من شام  
 چو صلاح دل دین را به خورشید یقین

رمل شمس مخبون

فالیه نسته راجع والیه تحاکم  
 در معانی و شغانی هونی افضل مقدم  
 طلع البدر فطیب و اقدم صبح العزم  
 طمس البدر جلالا فضع قلب اسلم  
 و عسرونی کذبونی فانی من اعظم  
 چه فرودی تو بایم که کند طبع مرادم  
 نفس عشق تیر و من عشق شختم

چو شراب تو نوشم چو شراب تو بوشم  
 ز میانم چه گزیدی که عشق تو بستم  
 چه کنم نام و نشان از چه تو که نشو کس  
 چو توئی شادی و عیدم چه کو بخت سیم  
 نه بددم نه بدوزم نه بدانم نه بسوزم  
 ملک السوق تشرق و علی السوی قلوب  
 روش زاهد و عابد یکی ترک مرادست

ز دل خار و دمر مردم قسما برآدم  
 ز کمر گاه منساق سر ز بار برآدم  
 که عیانی است نباشد در نقد یار برآدم  
 ز ره جنگ بهوشم صفت پیکار برآدم  
 که میا هوی خودش از سر بار برآدم  
 شکم از زار بگیرد من عیار بکندم  
 یکی فرق خونم یکی سلسله مندم  
 چو توی خویش من ایمان بی تویش بندم  
 اگر مایم بسوزی سر و ایمان سپندم  
 خرم نیست که چونم نظر غم نیست که چندم  
 و گر از دست تو باشد کند زهر گزندم  
 چو فرزون خرج کنم من فرزون فلک بندم  
 که بر تربیت جانش سپر تو بهنگندم  
 که از من من او بار شکر باز ندم  
 چو بدیدم که تو جانی مثل جان جهانم  
 چو مراد دیدم دو جو جو بار ستانم  
 تو افتاد محبت تو شدی جان روانم  
 دل جان نقد دیدم دل دین با تو خانم  
 چو قبله تو بوشم بلکه شاه و قباوم  
 چو بدیدم گرم تو بگیرم دست کشاوم  
 چه کنم سپردم با چو درین کنج قباوم  
 دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم  
 نه اسیر شرف روزم نه گرفتار کسادم  
 عشق النفس تفرق بعضی اکفر تدم  
 صنایع چو گویم که توئی جسد مرادم



لکسیا عشق و وجودی و کوعی و سبوح  
 الفت الدہر بعدای صبح اشل فواری  
 فاری الشل تفرق واری الستر ترق  
 چو جب رتو در آیم بہ مزاج تو جیم تم  
 بخدا باز سپیدم کہ بشاوت امیدم  
 چو بسا زیم چو عیدم چو بسوزیم چو عیدم  
 جز تیر زبت باد شمس اتق و الدین  
 منتہم آن وزو کہ شب تبق زوم بریدیم  
 ز زینجا سے حرم چا در شب بر بودم  
 چو بگفتم بریم این سر گرفت آری  
 یارب آن جام صفا سپیک اندر پیش  
 ہدای عشق سیا در دو جان باہری  
 بنان از ہر خلقتان چو ش این با  
 بس کہم اسخہ بگفت او کہ بگو من گفتم  
 کن ای دوست فریم سر سو د تو ہا کہ  
 ز تو سرست خاتم خبر از خویش ہر دم  
 کن ای دوست طاعت بگر روز قیامت  
 ہدای گنبد گردون بشنو قصہ ام اکنون  
 ز دم راہ نباشد سر بام و در سیم  
 چو دست یلی مطرب ہنرم میش نماید  
 من اگر دست ندانم نہ ازین دست ز نام  
 من اگر دست و خرابم نہ چو پوست شایم  
 چو خبر بریدہ آدم چو خبر دارد ازین دم  
 رخ تو گر کہ خوبت نفس جان بست  
 یہی خام ستانم نہ ز کس و ام ستانم

تک بخلی تک جوی دیک الہیہ منظم  
 تقد النوم و سادی و سعاداتی نوم  
 واری اسفن تخرق واری الموج تلاطم  
 چو قتم جانب ساحل مجرم ہر چو جام  
 سوم و در چہ کریم نہ چو راغم نہ چو جام  
 ز تو غمگین ز تو شادم ز تو گریم ز تو خشم

چو چنانم بر بودی کہ بشد یاد زیاد م  
 من اگر فتح و فتوحم چو عجب شاد نام  
 واری الہیہ شجر واری افلاک قاتم  
 مفضل بحب بطنی و تدارک و ترجم  
 ہو معراج ہداری و علی اعلی کسلم  
 بک فی الہیہ سکوت بک قلبی تکلم  
 بفرور در مہ او فلک جہد جام  
 سر صندوق کشادم گہری فریدم  
 کہ بردسز کفش آنکہ از ان سر دیدم  
 کہ من از گردش او چو فلک گردیدم  
 در ہوای براہ چو رسن چو دیدم  
 زان گزیدت مرا شہ کہ ترا بگزیدم  
 کہ چو برگ شجر اندر قدمش ریزیدم  
 من برسوی چو سایہ ز پیش پوئیدم  
 من دہلای منارہ کہ تمناسے تو دارم

بحر رمل مثنوی مخبون معذون تعظیہ فعلاتن فعلاتن فعلن

چو بدیدم رخ یوسف کف خود بریدم  
 چو غمش کند ز نیمہ پس از ان دیدم  
 ہمہ دردی جان بر سر خود مالیدم  
 از ہر خسلق بریدم تو بر چو دیدم  
 کہ چو گل در چمنش دہن جان بریدم  
 و انچہ فرمود پیشان گو پوئیدم

سر سو دای کسی قصد سر من دارم  
 آن چہ بہت کہ اندر دل و جاننا گرد  
 در تک چاہ جان یوسف حسنیست کہ من  
 آہنجان فرحم کہ قدحت سرستم  
 اندران بانع یکی دلبر بالاشجریست  
 شمس تبریز کہ آفاق ازو پوئیدم

بحر رمل مثنوی مخبون فعلاتن فعلاتن فعلاتن

سر خود نیز بخارم کہ تقاضا سے تو دارم  
 ہمہ موجم چو شتم در دریاسے تو دارم  
 کہ چو تو چہ ہا ہم بر پیناسے تو دارم  
 ستر اند علیتا چہ علااسے تو دارم  
 زن و تخر بہ میکن ہمہ سپہا تمی دارم

دل برین شمع مقبل ز چہ شد با تو بگویم  
 مشفق قول طلیبان کہ شکر زاید صغیرا  
 بر در بیان تو آیم نہ ہر راہ و بر اند  
 ہدو بران عمان خود ہم راہ و ستارہ  
 ہد زین ہم پنخوشتم کنتم فتنہ ہوشم

رمل مثنوی مخبون

نہ ز خاکم نہ ز آبم نہ ازین اہل ز نام  
 کہ من اند جلد عالم بدو صد پرودہ نام  
 ییز از من کہ بسوزی کہ ز بانست ز نام  
 نہ دم و دہم ستانم ہدای خج ہا نام

نہ پی زمر و تمام نہ پی غم و عقارم  
 مشنوا این سخن من ازین خاطر روشن  
 نہ ز بومیم نہ ز زکیم نہ ز نامم نہ ز نامم  
 نہ گلستان جانم طربان جانم

شکرستان صالت بر من گلشکر آرد عجب ای بار چو هستی چو غریب تشنگنی	بگاستان خالق گل صد برگ شام چو در آیم بگلستان گل افشان صالت چو در بانم گرفتگی بدرون فت نیام چو بر تریز رسد جان شمس الحق نیم	ز سر پان شام که زود اغت بنشام همه اسرار سخن را بنیابت برسانم من امان خار کشانم که شود خار حرم چو عکس در بر آمد بر ما ند ز حرم
<b>رمل مثنوی مخبون</b>		
بکه مانم که مانم که سطرلاب جانم ز سحر گر بگیریم تو یقین آن که خاشم نه پوزور شید جانم نه یک دره فانی چو منی خوار نباشد که تویی حافظ دیارم نخورم بسز جگر و دل که جگر گوشه شیم همان مرد نباشد و نه مانند و نباشند بله بس کن بله بس کن کم آواز جرس کن منم آن عاشق عشقت که خیز کل ندارد دل غیر تو بنویسم سوغیست تو بنویسم چو تویی چشم و زبانم و نه بینم و نه خونم ز شکر بیرون سلطان ز زهرمانی شیطان نخورم خسر و دل غم گر اندیشه شیرین تو کبلی داغ خون خجری گویی چو منی بله دوست یله که بم شبت یله که بم عه اشب هم از نامم نخورم عشوه من شب نفسه شاخ نباتم نفسه پیش تو نام کهن ای جان همه سار تو بفردام حوال و گرا ز طفت درانی که برین هم نظری بله خاشاک خاش که ز شمس الحق نیم آقبل الساقی عیانا حاتما کاس المدام است جو اسن غیر کل و هم لویس غیر ازل امضوا نادوی التادی بعضا این الرجال	همه اشکال فلک را به یکا یکت بنویسم ز ضرر گر بگیریم تو یقین آن که ضریم که بی اندیشه و گوید که چه میم که میم بر خلق این قلیلم بر تو این کشیم نه چو یوزان خسیم که بود طعمه نسیم تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیم که کم من صد آیم سلم من صریم	ز پس که معانی علم عشق بر آمد چو زبانی بگیریم چو رسم سحر با دم نه چو کمر دوش چو چرخم نه چو مرغم چو فرخ هنر خویش بنوشتم ز به تا بخشیدم ز شمر زبان نه گزیم که زدم فی ز بقلیم تو مرا جام بقائی که دهی جام حیاتم فصلاتن فصلاتن فصلاتن فصلاتن
<b>رمل مثنوی مخبون</b>		
گل هر باغ بنویم سر هر خار ندادم جز یک جان که تویی آن کس تو از ندادم بخورم سیر برین خوان سزنا از ندادم بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندادم که من از چون چگونه دگر آثار ندادم	بتو آورده ام ایمان دل من گشت سلیمان چو من از شه تو نوشتم چو در کشته نوشتم بخورم غم بخورم غم ز ریاضت ز غم دم بی هر خافت امین که من این شرح لیکن چو ز تریز بر آمد شه شمس الحق نیم	تو دل گفت که ای جان چو تو دل از ندادم جست رزق چه کوشتم که اعدا از ندادم بخ چون زر بنگر که زر بسیار ندادم ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندادم سر آن ماه شبستان سیه کار ندادم دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخورم بدل گرم بر سی چو سفیدی دم سردم چو روی نیز سواره ز پی اسپ تو گرم که نمی چیزی خست نفسی بر رخ زردم که دل رنگ بسوزد چو شود و آفت دم تو گمانی نشی ای جان که مگر ز غم گرم تا شمر بو امن کاس خلیفه اثر کل الطعام وار کبوا خطر المعانی او خلوا بهی الراجام ان هذا يوم حید عید و اجد الصیام
<b>رمل مثنوی مخبون</b>		
تو گرا ز عهد بگیردی من از ان عهد نگردم چکنم چاره چه سازم کجفت مهره نوم تو مرا کول گرفتگی که سلیم سره دم بیکه بوسه ز شادنی جهان انور دم از بی باوه معنی ز کفش دوشن بخورم	چو عهد نور و ضیائی بدل دیده در آئی چو روی مست پیاده تدمت راهم فرشم بسخاکت نه گفادم که ازین نیز نشاید خود اگر کول سلیم تو رو اداری شایم فصلاتن فصلاتن فصلاتن فصلاتن	چو عهد نور و ضیائی بدل دیده در آئی چو روی مست پیاده تدمت راهم فرشم بسخاکت نه گفادم که ازین نیز نشاید خود اگر کول سلیم تو رو اداری شایم فصلاتن فصلاتن فصلاتن فصلاتن
<b>بحر رمل مثنوی مخبون</b>		
و انظروا من غیر حروف و سکنه انما الکلام جاد که نادوی انقیامت فی الهوی نوم الصیام	ایها العشاق طیبوا و اسکر و امن کبارنا اطربوا عقیبا لکم ثم اطربوا غنما لکم	ایها العشاق طیبوا و اسکر و امن کبارنا اطربوا عقیبا لکم ثم اطربوا غنما لکم

نظم

دانشه نارا فخر نانی طریق الاتحاد  
 این چه کز طبیعی بود که صد هزاران هم نغمه  
 با ده کا برار را دادند اندر پیشه بون  
 نفس مار کجاست تا ماتنج خود بروی نیم  
 ماهیم و ساقی ما نیست جز در یابی عشق  
 این جهان فسونگر است و عده فرود آمد  
 که از آن کف گوهرستی و مستی بریم  
 ای خوشتر از کاشوق راهمان کنیم  
 گزینای سحر او در دست دروهای ما  
 آن سز نفسش که بازی میکند با باد عشق  
 که محبت های جهان حیرت و درین است  
 او بیازاد دل ما هر چه خواهد او کند  
 آفتاب رحمتش بزحاک ما بر تافته است  
 ایها العشاق آتش کشته چون ستاره ایم  
 تا بود خورشید حاضر است اتا ره سیاه  
 هر سحر پیغام آن پنبیر خویان رسید  
 خونهای گشتگان چون نمزه خونی او است  
 یک جواز سرش نگویم گر چه جو جو شویم  
 عشق دیوانه است ما دیوانه دیوانه ایم  
 منفر تبریز شمس الدینج باراک این سفر  
 سر قدم کردیم آخر سوی جیون تا ختمیم  
 عالمی را چون مثال زره ما بریم زدیم  
 و هم فهم و عقل انسان جلگی در ره بریم  
 نفس چون قارون بسوی ما درون خاک شد  
 بس صدقه های اهل راز بر سینه که ختمیم

انما نحن کنه افسر توره و السلام  
 یا ندیمی سلسبیل خود حسین السلسبیل  
 رطل شمس سالم مخدوم اعرض عن الضرب  
 با جنید و با یزید و شبلی و آدم خرمیم  
 زخم بر دستم زخم از دستم خرمیم  
 هیچ دریا کم شود زانز و کم پیشم که خرمیم  
 ما از آن زریک ترمیم ای دو جام هم خرمیم  
 که از آن دوت نموه و فریاد زیر دم خرمیم  
 رطل شمس سالم مخدوم اعرض عن الضرب  
 ز آفتاب روی او اینج در ادرمان کنیم  
 بازی زمین خوتبر فرما که تا ما آن کنیم  
 کاینچنین فرعون را ما موسی عمر کنیم  
 ما فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم  
 تیره های خاک خود را پیش او تصان کنیم  
 رطل شمس سالم مخدوم اعرض عن الضرب  
 تا بشد خورشید با سواد هم آواره ایم  
 کاصلا بچا کارکان عاشقان اجاره ایم  
 در میان خون خود چون طفلی ز خود آواره ایم  
 نفس ما ره است ما اماره اماره ایم  
 رطل شمس سالم مخدوم اعرض عن الضرب  
 عالمی بر روانیم جسته بیرون ختمیم  
 تا پیش تخت آن سلطان بیچون تا ختمیم  
 چرا که از شش جانسان تخت افزون ختمیم  
 بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تا ختمیم  
 لاجرم بار خجالتا در کنون تا ختمیم

ترم نشا تفتح جناحان بنان یا فلاح  
 جمع ستان بخوان با دوا با هم خرمیم  
 مرگ نبود عاشقان با تا مردن هم خرمیم  
 خالق آورده است ما را تا کمال هم خرمیم  
 که چون خورشید آب ز ما جلبدی شکم خرمیم  
 در ز آدم زاده ایم آن با ده با آدم خرمیم  
 ما ز خورشید شدم از خویشتن کی هم خرمیم  
 دیده از روی نگایش نگارستان کنیم  
 پیش ز نفس حاجی آن باشد که جانان کنیم  
 در کف موسی عشقش معجز تعبان کنیم  
 ما برای روز فیلان نیمه را پنهان کنیم  
 جانان ل خلعت هم خدمت سلطان کنیم  
 چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم  
 لاجرم تصان همیشه گرد آن به پاره ایم  
 ماده کاریت اینجا زانکه ما اینکاره ایم  
 عصمت منی توفی ما هر کی سی پاره ایم  
 ما چو کوه آهنین آخر چه سنگ خاره ایم  
 زانکه در صحای عشقش ما برون باره ایم  
 که چه عیسی بسته این جسم چون گواره ایم  
 بهر حق یکبارگی ما عشق را یکباره ایم  
 گنبدی کردیم سوی تریخ گردون تا ختمیم  
 در میان راجح آن در یابی بر خون تا ختمیم  
 سرکش او هر کب از حد مجنون تا ختمیم  
 ز آنچه ما از نور او در دست و لامون تا ختمیم  
 بود پرده اندر پنداری که اکنون تا ختمیم

نی خرد میرنجیس سوی مجلس گام گام  
می خرد بخت ما کو بهت نقد وقت  
قال ان الله یبعث عواجز جوهر منضجکم  
ان کین اسم فاسم بالمستی مانج  
ناکه نو شوق شمس الدین بن ابی نعیم  
ما بروی شاہ معنی چنان آسوده ایم  
با وجود شمع روش در میان عاشقان  
کفر دین هرگز ننگید در یکی قالب  
دست بهت برآید بر چنانچه آسوده ایم  
لی مکانی را چه میجویم آخرد مکان  
نست در بلاد ابانی در جانی اویم  
ما بدنامی اگر چه ننگ خلق و عالم  
بر در سلطان عشقت شامها در انتظار  
شمس تابانیم در قسیم عالم زره ار  
ای جان آب و گل تامن ترا بشناختم  
آب شیر نماندی تا که خوان گسوده  
چون رخت از زیر خاک و ستم بالا ختم  
شاخ بالا از آن رود زیر از بالا ختم  
نخمس کجای عدم شود در عدم ناختم  
از شفته شمس بن ساجری ایانتم  
میرزا دتم چون ای فرو کو بد سرش  
گر به بنی طوسی جان مرا کرد لبش  
گر کسی منکر شود تو گرون اهدا بند  
چون کشاید لعل آنا و نثار کند  
چون نگردد مرسین بود پر از عشق او

علاقمندان من

رمل شمس سالم محذوف ابرو من الضرب

مشنوی پخته ازین پس صده باخام  
ان عقی تلقیا معاشر البیت اعمام  
بار نصر الله حاستیا و عیسا  
تر جانش این بود که خود برون از روز  
لاک اسم شبه عماد الهمی  
مجلس خاص عام را در آن نور خا

رمل شمس سالم محذوف لعمرو من الضرب

کمانی نگارستان طی زین مان آسوده ایم  
گر نباشد آفتاب جان آسوده ایم  
باسوا از لعل او از ظلمت شب فارغیم  
با جانش حسن بی زهد و تقوی محوشد  
هر دور یکس نهادیم این آن بوده ایم  
ز بهشت دوزخ و سودای آن آسوده ایم  
هر دو عالم را فدای کبایش کرده ایم

رمل شمس سالم محذوف لعمرو من الضرب

بر در نی از خماسه بنهاده ایم  
جز بنام این بی چون زبان کشاده ایم  
ساکن نی از ایم و عشق می وزیم تکلم  
رطلمای غمخانی خورده ایم اندر است  
بر آید و عد که دیدار حق استاده ایم  
دیگران آماده دارند از جهان بخش طلب

رمل شمس سالم محذوف لعمرو من الضرب

صد بزرگان محنت و رخ و بلا بشناختم  
دست و پایم بسته شد تا دست و پاشتم  
تو چرا گاه خزان ز مقام عیسی  
دست و پا چون بندگی هوارت خواندتم  
ای شگوفه چون بطنی چون سی پیرام  
زیر و بالا چند گویم لا مکان اصل است

رمل شمس سالم محذوف ابرو من الضرب

در درون چشمه ساغر خوری رایانتم  
آنکه کوبد در دو گوش من سری رایانتم  
نابش عینه برش چون ندام چشم تاب  
چون در طرأش دریا نتم دل با محب  
گر به برسدت حکایت کن که بر جام لعل  
در میان طره اش رخسار پاتش بین  
چون کان سر پزان سر را در لپایش او  
من برب شودیم منکران آفتاب

در پیش آفتاب و در پیش جام جام  
ان تعالوا یا کرامی و دخلوا بین الکلام  
در نه هر دم بنیاد شد هر دو گامی دام دام  
دومی دنت خاص خاص روی بر پشت تمام تمام  
نفس بدام کنون در عشق او شدیم  
بیاض روی او از پیروان آسوده ایم  
ما بعد الله که خود زان هر دو آن آسوده ایم  
در زمان از مکان این آن آسوده ایم  
در میان جان دل خود بر کران آسوده ایم  
در مکان نیت مایم از مکان آسوده ایم  
خارج از پیر و مرید و خرقه و سجاده ایم  
مانه پنداری که ما امر و دست نهادیم  
مانزاری از برای جان دل آماده ایم  
بر در دیوار و دیوار و خاص و عام افتاده ایم  
این سپهر آگاه خوان من چرا بشناختم  
دست و پا را بر کشیم تا کشا بشناختم  
گفت رستم از سبب تامن صبا بشناختم  
من از جانم کجا را از کجا بشناختم  
چیز را بهین که از نا چیز با بشناختم  
شکر از دراکه من زمین ببری رایانتم  
در درون مشک رنم غمبری رایانتم  
عاشقی مستی جوانی مجزوی رایانتم  
کز میان مشک و عنبر مجزوی رایانتم  
هست بیانی در آن سر اسری رایانتم  
گاو جستم من ز شور و خود خوری رایانتم

من صفت صاحبان چشم بدیم شاه  
 اندک کار فرزند چون شیر خزان آدم  
 در پناه این زمین می برین با کبر کبرین  
 گوید دیوار من شد خاتم بطاری چرخ  
 بشنوید از شمس من کج هست دریا شمس  
 بارید گیر از مل از عقل جان بر خاتم  
 گرد آرد یار آوردم و در دوازده فلک  
 آتش جان سرب آورده از زمین کابل  
 هستی هست کار زنان کار دران میستی  
 چونکه در باغخت بر زیر سایه طوبیستم  
 همچو سایه در طوافم کرد نور آفتاب  
 من میان صعبین حکم حکم چون قلم  
 روح موقوف اشارت می بناله هر دو  
 چون ز صورت بر آید آفتاب تیرم  
 در معانی کم شد ترم مجید شین تیرم  
 دل نگیرد هیچکس از حیات جان من  
 می خردم من بلوغ از باغ بار و جانان  
 کشتی تن را چه بودم تحت تخت بشکند  
 من صورت سیر گشتم آدم سوی صفای  
 چون سکندر ملک اوم شمس تیز لطیف  
 چشم کجا جان من کش سوی جانان میرم  
 دانکه هر چیزی بهایش شاه خندان میرم  
 تا که ز در کان بود اها نباشد و نفی  
 خوی هر لری که او متکر شود خورشید را  
 خویش را چون خار دیدم سوی گل گشتم

**دل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب**  
 بر شامی گران چون تیغ بران آدم  
 چون بهیم من تو بر چرخ کیوان آدم  
 هم کنون بازش تا من چون سلیمان آدم

**دل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب**  
 یار آمد در میان ما از میان بر خاتم  
 از زبان از زمین به آسمان بر خاتم  
 خاست افغان دل چون افغان بر خاتم  
 شکر کاغذ میستی ما بهلوان بر خاتم

**دل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب**  
 که جویش می کنم گاهی بسرمی استیم  
 در کف موسی عصا گاهی در گفتمیستم  
 بر سر ره منتظر موقوف یک آریتم

**دل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب**  
 سوی صورت با نام درد و عالم نگریم  
 من از معنی ز صورت یا نام لاجرم  
 چون کل سر خیمه طیفه تازه چون نیلوفر  
 خورشید را با سلسله چون شیب را لکیم  
 هر صفت گوید ز آنجا که جبر انصرم

**دل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب**  
 پیش ان عید آنل جان بر زبان میرم  
 سوی اصل غیش جان شاه خندان میرم  
 سوی گران آنک درش کان میرم  
 آفتابی زیر دهن بهر دمان میرم

**دل شمس سالم مخدوم ابو فضل انصرب**  
 چون کبود خانه جانها از و همور گشت  
 لیر دندان تا نماید قند شیرین کی بود  
 در دواتش کفر باشد نور او ایمان بود  
 شمس تیز از معانم گوهر بجز نیست

ترک آن کرم چوبی صفت مخدوم ابو فضل  
 در پلاک جلد تان مانند طوفان آدم  
 جسمه را بی سر که چون تیر رحمان آدم  
 چون کور مردی قرین شاه مردان آدم  
 در در گشتم دو چون جلد در مان آدم  
 بی نشان ایان تیرم و از نشان بر خاتم  
 فی غلط کفر ز راه و راه میان بر خاتم  
 با ده افزون کرم کجا که زبان بر خاتم  
 ماهوی روح او از خاکدان بر خاتم  
 لیم و کار آید هم موقوف منظر بی تیرم  
 جمل از غم چون چه تیرم چون نیم سوس تیرم  
 عقل را باشد عصا یعنی که چون عمیستم  
 چون در نیجا بقیه ام آخر از خاستم  
 از معانی تا معانی میرم من خوشترم  
 زانکه معنی همچو آب و من چون شکرم  
 زود از دریا بر آید شمس ای آدم  
 دانکه گز آتش برانم همچو زرم من  
 لاج انقا از خطای من با دراهم  
 تا که من از نور هست و در و عالم نگریم  
 سوی انکار ای معنی لاجرم سر شکریم  
 پس چو این زیره را من سوی کوان میرم  
 جان همچون قند را من میرد ان میرم  
 شمع جان امن و درای کفر ایمان میرم  
 من شرم جان پاکش همچو همان میرم  
 خویش را چون تلخ دیدم در شکوه او خیرم

کاشه برآید برود دست در میسوزد  
 ناک که بی عشق را من سر زده جان فتم  
 در تن ت منجی بر چرخ بالان یا فتم  
 من کلای دوشتم از لببو گم شد ز من  
 استران فعل می بستند اندر شهر روم  
 چار صد آه بوبره لبها بر از شیرای حکیم  
 سی صد و سی کلای و کوهی سرگون باشا خا  
 ناه صاع عصای موسی و روح پدر  
 شمس تریزی بر دم آند بر من شام بود  
 ز بهار گریه شقی به تانی سلیمان منم  
 عشق ز شمش لایح و کوهی از آثر آری  
 غنیمت است در لبها دل بطاعت منم  
 لست او ایان خدای او در دولت در جهان  
 صدق در لب نیک به شوار و آسان  
 باغ اخیل در سلاطین در در عالم مشک  
 شمس تریزی تپه صورت برین غوی کرد  
 زدی نیکت بد کند من نیکه را بر بندم  
 علم چون چاه در کشاید در برم گیر و با طفت  
 چون در آب زندگانی صورتیم میان شود  
 عشق را دوستی که من در یوفانی میستم  
 چون با کردی بنجور عاشقان ایند بند  
 جوی آب در دهنم اندر نیامیزم بکس  
 من گویم چون کنم دریا مر تا چون بود  
 قد جفا که در جفا جان با من طور کم  
 کلین پیرا و جود بنیست من جود کم

سازد روی بدم حد آب حیوان بنجتم  
 شکر شتم در لطافت سر را می بنجتم

دیدم پرورد بوم خویش بر سر مندم  
 عشق گوید بهت نیکنوی می از خود بدین

رمل شمس سالم محدودت لغز و ضرب

در میان دفتر مولاسلیان یا فتم  
 حلقه گم شد زمین گوش خاقان یا فتم  
 در محیط جسمه بی پایان سجوا یا فتم  
 در میان چار مغز جز بر بیان یا فتم  
 هر سه را در نطق مادر زنده جیانی فتم

کنند با پوشی که مارا گم شد اندر صومعه  
 دخل این صفت آسیا از گندم کاورس و جو  
 یک قطعه را شتر بکوه قاف دیدم در کسام  
 نیم شب من بی زبان رفتم بسوی مضطبه  
 آن خرمیسی آن سوزان بودش با پی بند

رمل شمس سالم محدودت لغز و ضرب

کافری یا مؤمنی یا راهی هست آن منم  
 هر چه بینی انداز با وصل با جبران منم  
 که در سنی و صفت و غیره در قرآن منم  
 در حقیقت نیست با نده ملک اویان منم  
 بلکه علم و فضل و زنده تقوی ایمان منم  
 با تبار وقت زار با ترکش و قرآن منم

بازید و شبلی در معرفت کفری یا بنید  
 کتاب تو سینه و تندی با ننی هر سه بهم  
 دروش سانی بگویم با بود در دوسه رود  
 ناک با دو آب آتش در جهان انی که حلیت  
 آتش و وزخ یقین ان با حیم و با صیر  
 این زمین و آسمان با هر چه در اهل اندران

رمل شمس سالم محدودت لغز و ضرب

عاشقی بس شفته ام این ناک بر خود منم  
 عزت نامی لطف را من بر سر اجد منم  
 صورت نمود با پیش صورت او منم

نکات عشق ننگ دار از هر فقر جهان  
 تاج زرین چون ننداز عاشقی از فرق من  
 نام شمس الدین تریزی چون نسیم از انگ

رمل شمس سالم محدودت لغز و ضرب

چون مرا گوئی که در بند جانی میستم  
 ترا که من جان غریبم این سدرانی میستم  
 غرقه ام در بحر در بند ستانی میستم

من کی گویم ترا بهن در میان عاشقان  
 ای فرودفته با نده که آخ چون کنم  
 در غم آنم که او خود را نساید حجاب

رمل شمس سالم محدودت لغز و ضرب

کن من اراده عدالت من میسر کم

کین شقی با رضایا من کین محفوظ کم

خام دیدم خویش را در شیشه او بنجتم  
 من چو بام تو چو آتش من ترا انگیزتم  
 در میان دانه شخاش سندان یا فتم  
 در میان کجسه با دور بیابان یا فتم  
 پنجه نان خوردن من بی ضرب ندان یا فتم  
 در میان بنیضه بلبل با فغان یا فتم  
 صور اسرافیل با در خشم افغان یا فتم  
 هم خوش در خانه سوزن گریبان یا فتم  
 وقت صبحی من بر تریز خرامان یا فتم  
 شانعی بو صیفه مالک و شیبان منم  
 بلکه انجیل در زبور مصحف قرآن منم  
 شاهد شمع و شراب سرورستان منم  
 ناک با دو آب آتش بلکه جسم و جان منم  
 بلکه فرودس و جهان حوری و ضوان منم  
 با ملایک با پری با جبرج با انسان منم  
 هست مقصودم از این معنی که جان جان منم  
 ناک نامن بر سر آن عشرت جید منم  
 تحت خود را من بر بام بر سر فرقد منم  
 لشکر دلهواد را در لشکر کاغذ منم  
 بس که آنز بس کن آخر و ستانی میستم  
 من هر یاد می نگرم من هوای میستم  
 پس گو که من خدایم من خدای میستم  
 هیچ اندر بند خویش و خود نامی میستم  
 نظر و ناظر و ناقص من نور کم  
 لایبایی با لبها یا خاضعی منصور کم

حارت ابصار البرایانی بدیساتم  
 گم شدم در خود ندانم تا کیم چایستم  
 آدمی نامم ولیکن آدمی در مهل صحبت  
 عاقلم دیوانه ام در فرقه با در وصال  
 عاشقم مشتوق و عشقم ساکم سر پریم  
 آه این آوی حیرت آه این دریا زرت  
 من سرخس ما به بستم باز شد بپلوی خم  
 کوز با محتاج خشم و غما محتاج جو  
 گزنبودی بوی آن خم در میان خاص و عام  
 جادوی بزخم نشیندی رواند شهر شرم  
 تاندرینی از جهان سستی رمیده نگان  
 فی تو گفستی که جنای آن جفا گزنگن  
 فی تو دست او گزنی عهد کردی روبرو  
 ای سر رشته طر سباصینی مرقم فی  
 گرچه دووم آتش از تو شدم نیز بر زمان  
 شاه شمس الدین تیزی منت عاشق سیم  
 وقت آن آمد که من سوگند بار باشکنم  
 نپیه از لا و بانی درد و گوش دل نمم  
 تا یکی از چند چون آفرینشتم شرم بان  
 هر که گوید من چراغ دیده بار دیده ام  
 گرچه او عیار و مکار است که درخت خوش  
 جلمه مرغان پر وبال خود پریده اند  
 من بنا خنهای خود هم مهل خود برکنده ام  
 چون بهار از بهار شمس تیزی خدیو  
 بخورم عشق باوه چو بار خود رسیدم

من یلاق من میوق انخیر فی میوکم  
 ایس میدی قبلنا الانیم منسکم  
 رمل شمس مجذوب و لغزب  
 معنی آیا صوتم اسم یا سما چایستم  
 در چنین صورت که در نام چکوییم و خوش  
 نیستم بستم نه بر جایم نه بیجا چایستم  
 گاه زنده گاه زاهد گاه دست دگر خوش  
 را بپریدم صلیبم یا سیما چایستم  
 مرده ام یا زنده ام یا توده بی جسم جان  
 کشتیم یا بجز یا لولوسه لا لا چایستم  
 ای نشانی شد نشان بی زبانی شد زبان  
 رمل شمس مجذوب و لغزب  
 در میان خرم چه باشد کج دارد جوی خم  
 شیشان کس ندرید نشان کس ندرید  
 پس بر مخلص چو داد از دگفت گوی خم  
 بوی خوش خلق را در کوزه قنار کرد  
 جادوان اریش غندی میکند جادوی  
 در خم سیرج ای دل مست بخورد چون شراب  
 نزد خم آجان عمم که منم خالوی خسم  
 روی انسون کزین سوگند گوارا است  
 رمل شمس مجذوب و لغزب  
 کزنی آن جان دل این جان دل را برکنم  
 ندرید شیمت چون نمم دورم بیلیج ندرید  
 سر ازین وزن و کون آنکه سر چون نمم  
 عشق را روزی تمامیت آتش و دودی  
 چون بیدارم که من از نطقه آن پر فتم  
 تاب بنیم روی آن گلنا چون نوبها  
 رمل شمس مجذوب و لغزب  
 برده بار برده نام بند بار باشکنم  
 بیخ بد چون کج را بر کشایم بند بند  
 پند نه پذیرم ز صبر بند بار باشکنم  
 هر یک گیرم ز شکر در شکر خانه روم  
 رمل شمس مجذوب و لغزب  
 پیش من دیده بار کا ستحانی دیده ام  
 چشم بد دور از جالش دوش من لطف کند  
 از میان نقد او من نقد با در دیده ام  
 پای از دزدی کشیم چون که ست از کار  
 من زبال و پر خود بی بال پر پریده ام  
 من لبنگ همیشه شیشه خورشید است ام  
 من ای سیل لاله بر کشتم چو خندیده  
 سحر سحر شمس اخر ب تقطیع مفعول فاعلان مفعول فاعلان  
 که بر آنچه می شنیدم بر چشم خویش دیدم  
 لفظ معان بودم خوش و خوبان بودم

لین مثل طرنا الا بقربند دور کم  
 تا بر خصل چایتم جان گویا چایستم  
 آتشم خاکم نسیم آب دریا چایستم  
 ساقیم یا باوه ام یا جام صبا چایستم  
 نو غللت زهر و نوش و زشت از زیبا چایستم  
 بی نشان بی زبان گویا و بیبا چایستم  
 آنکه خم را ساخت او هم او شاد خودی خم  
 عالمی زیر و زبر جان شده از بوی خم  
 شد بزبان ترک روی بنده هندوی خم  
 همچنین میر و خراب از بوی خم تاری خم  
 چون شمس الدین میدی از زبانی سوی خم  
 فی تو گفستی عالمی در عشق او بر هم زخم  
 سیر سویم بگر آخیز آنکه من بر روز خم  
 نوز آن تش تو باشی و کون آتش منم  
 بچو لاله من سیدل صد بان چون سوخم  
 روز بزمست بچو موم در روز زبمت آه خم  
 چون کف شیر اجل بپوند بار باشکنم  
 تا ز شاخ آن شکر این قند بار باشکنم  
 کی از چونی بر سر آیم چند بار باشکنم  
 من پس گوش از خجالت سحر خاریه ام  
 تا که زدی دزد ترا از خوشین نشنیده ام  
 من بچنگ خود همیشه پرده خود بر دیده ام  
 نو بهارت و انامید آنچه من کار دیده ام  
 از درونم جمله خنده و زبون لیده ام  
 بگریزه را نم اکنون که گزیده را گزیدم

در کس بر سر این کویستی چینی من و در کس کایان چون جران شاد است در کس شمس تبره در کس شمس تبره در کس شمس تبره

دو هزار شمش جانی هزار دل مرید  
 چه درنده ام عجب من چه دندام عجب من  
 جو توئی فتاد و کاهل جو کلونج و سنگ نغال  
 شمش و چو زنت گوید که مرا هر آنکه جوید  
 تو ز من ملول گشتی که من از تو با شتابم  
 چه شود اگر زمانی بری مرا امانه  
 عجب آسمان چه بار که زمین مطیع نبود  
 نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم  
 چه شود اگر بیازی نه نشانی و نه تازی  
 بطیقم که ناگه برود به حجره آن سه  
 صنا چو من کم آید بکمی و جان سپاری  
 چه در یک زبانی به ستیزه تن زودسته  
 کبرم بیار جاسه که ز عشق شمس و نیم  
 جو بیاد کرد گام بدلت لب لبتم  
 نه قلندرم نه مستم نه جوالقی شدتم  
 نه طلب کنم سلامت نه تبرسم از سلامت  
 نه مراد می نویسی نه زکس امید نویسی  
 بدلت بخت و جویم بدلت بگفتگی  
 بدلت با هم شراب است بدلت با من جوی است  
 بدلت مثل زلف است طالع دوی اوست  
 سر و زیش می تراشم دل کس نمی خراشم  
 سر و زیش ترک کردم بخدا که بد کردم  
 بمقالتی کبوی بخرد که ناکبوست  
 بنگر کمال و کیمت که پوشیدی غریب  
 بدلت کرم آمد بدلت خطم آمد

چو خدیو شمس من از دل و زجان مریدم  
 که ز آفتی که دارم سبب که بد دریدم  
 ره عشق را چه دانی که بوی صفت بیم

نه کنی تو فهم این را چه چشم من به بینی  
 شتری که خار جوید سر تو شخوار جوید  
 چو گس لیس کاسه جو خد گذشت تا

منسج شمس اخرب

صنا چه می ستابی که بکشتی از شتابم  
 که نه سیخ سوزد ای جان تشبه شو و کبابم  
 تو هر آنچه پیشم آری چه کنم که بزتابم  
 که جو دستای جان عوانت ستابم  
 بشود تنم سازی نمود دل خرابم  
 چونمان شد آفتابم بدیده چون جامم  
 که ز رشک دل کبابم بگندگی ترابم  
 من خسته از ستیزت بنفیر چون بابم

تو ریشی و امیری دم بند کس گیری  
 به کمی جو زره بایم به خرابه با برآیم  
 تو چو من اگر بجویی بشمار رگ یابی  
 صنا حاتم تو گشتی که دل از جهان فرو شو  
 تو چو عاشقی فراقی چه طولی و چه عاتی  
 من اگر کشاده پایم کمی جو زره بایم  
 بسحر توئی صبوحم بسفر توئی تو عم  
 تو نه آن شکر چو آبی که جواب من نیابی

منسج شمس اخرب

سر و پا بر بند دارم بدلت لب لبتم  
 نه چو حیدری باستم بدلت لب لبتم  
 نه طوطم از قیامت بدلت لب لبتم  
 منم و کمن گلیسی بدلت لب لبتم  
 بدلت جز او جویم بدلت لب لبتم  
 بدلت سینه بر کباب است بدلت لب لبتم  
 هر حرفت بی بیانست بدلت لب لبتم  
 بگندری چو فاشم بدلت لب لبتم  
 چه کنی دوا می دردم بدلت لب لبتم  
 الا که گس کسوفی بدلت لب لبتم  
 نه اسیر مال و دینم بدلت لب لبتم  
 بدلت چو پیغم آمد بدلت لب لبتم

نه امیر و بادشاهم نه حرمین مال و جامم  
 نه چو طیری پریم من نه چو حلقه پر دم من  
 بدلت زخم چوستان چو یکی هزار دستان  
 بدلت بلایم اللتان بدلت و کاک الفان  
 منم و کمن پلاسی نه زکس هر بار است  
 بدلت شراب جامم بدلت با دونه ایم  
 بدلت لب لبتم چو یک سرخ بجنیم  
 انا من هر چه قتیلا لیس وصل سبیل  
 بلدم که من نم من دردم اجاد هم من  
 بچو کسیتیم بخوانی به چشمم برسان  
 نه اسیر از و شتوت که خدادادم نعت  
 بدلت حدیثی که است بدلت با رنگت

چو کبری از او چه دانی که چه نکته باشندیم  
 برسد بضم کندش که چه روضها چو دیدم  
 که نه من چو گو کمار و پی قلبه و شریدم  
 ز بیم با بویید چو پیشم بسر دیدم  
 صنا چه زود سیری که ز سیرت خرابم  
 چه کنم وفا ندارد و بطول آفتابم  
 چو توئی اگر بجویی چه بر اغما نیابم  
 دل خود چگونه شویم که برود بخت آیم  
 بجز از کف تو ساقی نه و به طرب شرابم  
 چه کنم وفا ندارد و بطول آفتابم  
 بیدل توئی به شتم بعمل توئی توایم  
 مگر حقم گرفتگی که سکوت شد جوایم  
 مناسه ای نگارم پس ازین مگر عتابم  
 نه اسیر خانقاهم بدلت لب لبتم  
 چو غلام حیدرم من بدلت لب لبتم  
 بیان باغ و بوستان بدلت لب لبتم  
 بدلت کی الف عنوان بدلت لب لبتم  
 منم و کمن پلاسی بدلت لب لبتم  
 بدلت کباب و سیرم بدلت لب لبتم  
 جو زنت جنب و شتم بدلت لب لبتم  
 رب علا الدلیل بدلت لب لبتم  
 بدرم که من قییم سن بدلت لب لبتم  
 هر روز با تو دانی بدلت لب لبتم  
 با میدانی صلت بدلت لب لبتم  
 بدلت عروس کبر است بدلت لب لبتم

باید



قدم چونو بهارم بزبان چو ذوالفقارم  
 نظری بحال ماکن ز کرم که میتوانی  
 دل لب چو مونا شد دل لب باوی باشد  
 چو غلام آفتابم همه آفتاب گویم  
 چو رسول آفتابم بطریق ترجاست  
 چو دلم ز خاک کوشش کشیده هست پیش  
 چو دولت ز رنگ باشد پر از آتش چو آتش  
 چو آفتاب ز ادم سجدا که کعبا دم  
 برافضی چگونه ز بنی قحافه لافم  
 بزبان خموش کردم که دل خرابم  
 خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم  
 شب و روزی بگو شتم که بر بنه را بشوم  
 بچه بیخ بندم اورا که ققاع از و کشاید  
 بسرینارده اشترود و دغان بر آرد  
 تو بیازمانگی را تا تک زمین نهان کن  
 بی حیبت است ایجان همه حیبت درید  
 همه پرودا بدران همه بستما بر پران  
 تو خموش تا قرقفل بکن حکایت گل  
 فلکا بگو که تا سکه گلا ای یار گویم  
 همه با بگ زاع آمد نجس را بهای من  
 بکش ز کبر و امن دل من چو در آید  
 رخ فوب دلبر من ز هزار لاله بهتر  
 همه دلبزین عالم متعجبند و داله  
 ز فراق گلستانم چو در امتحانم  
 شتم آن نیازمندی که تو نیاز دارم

همه را انیس و یارم دل لب لب لبتم  
 اگر م زور بانی دل لب لب لبتم  
 دل لب چو پیرا شد دل لب لب لبتم

دل لب مرا جوار است دل لب صغیر با دوست  
 دل لب زور در آمد نبشت خوش بلام  
 دل لب چو شمس وین شد دل لب را این شد

منسج مثنوی اعراب

نهان ازو بر سرم بشما جواب گویم  
 غلم ز خاک کوشش که حدیث آب گویم  
 چو بلطف شیشه گیری قلع و شراب گویم  
 ز شب طلوع دارم ز زمانها گم گویم  
 بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم  
 دل تو بسوزد از من دل کباب گویم

قدم چا تا نیم نجس را بهای تا بجم  
 بکشا نقاب از رخ کرخ تو هست فرخ  
 ز جبین زعفرانی که در فر لادارم  
 اگر م حسود برسد دل من شک ترسد  
 چو رباب زو بنالد چو کمانچه زو در م  
 چو برود دل زو م کبند غموش و مسم

منسج مثنوی اعراب

نه چنان دکان فرو شتم که دکان برانم  
 چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم  
 که نهان شدم من اینجا بکنید آشکارم  
 به بهار سر بر آرد که من آن قمر عذارم  
 بی سبب است ایدک چو برگ بهارم  
 به اصل صلح علم تو هست این مطارم

علی بیت مستی دو هزار است با دوست  
 دلی بدین بزرگی بگلیم در گنجند  
 شربت مست شاق سرن سناره  
 سرخ چون کشادی برسان طیفقارا  
 همه را بلطف جان کن همه از سر جوان کن  
 بخند که روز نیکو ز پیکه بدید آید

منسج مثنوی اعراب

بزد شبی که آیم ز میان کار گویم  
 بر هم ازان چو بلبل صفت بهار گویم  
 بدر و نظر گریبان چو زانتظار گویم  
 همه بلبلان بنالند چو ازان عذار گویم  
 که مباد ناگهانی که حدیث یار گویم  
 بر هم ز خار چون من سخن از عذار گویم

ز میان او مقام کمرست کوه و صحرا  
 گری ز نقد خنچه نیم به پیش بلبل  
 بنده کلاه از سر خم خامن خسروانی  
 همه عاشقان صاق زوزند خبر بوفت  
 بدیس کنم گویم چو نسیب بیایان  
 چو ز شتران ستم ز قطار شمس تبریز

منسج مثنوی اعراب

دل لب محرم راز است دل لب لب لبتم  
 شه هفت کشور آمد دل لب لب لبتم  
 دل لب دم صغیر شد دل لب لب لبتم  
 ز ششم ز شب پرستم که حدیث خواب گویم  
 به گریزم از عمارت سخن از خواب گویم  
 تو روا میدین که با تو ز پس نقاب گویم  
 بسر شک از غرانی صفت سحاب گویم  
 بشکایت اندامم غم و اضطراب گویم  
 چو خطیب خطبه گوید من از خطاب گویم  
 چو مین سد حسامش سخن از تراب گویم  
 سرست گفته باشم من ازین خبر دارم  
 بیان شهر گردان که خار شهر یارم  
 فرو نورم بگوید که من ازین نجارم  
 که سناره هست فانی ادبیت این بنام  
 بیان دور ما که غلام این دورم  
 بشر اختیار می که ربا بد اختیارم  
 که در آید آقا بشو بصال در کنارم  
 بر شاهان گلشن چو رسید نو بهارم  
 بجم ازین میان سخن کنسار گویم  
 صفتی ز رنگ لاله بنفشه زار گویم  
 بجم ز در ساقی چو من از خار گویم  
 چو ز حسن شاه خوبان یکی از هزار گویم  
 چو نسیب مطول چه اختصار گویم  
 تو بگو که من چگونه صفت تقار گویم  
 غم چون تو از منی هزار ناز دارم

کلیات شمس ترمز

منسج مثنوی